



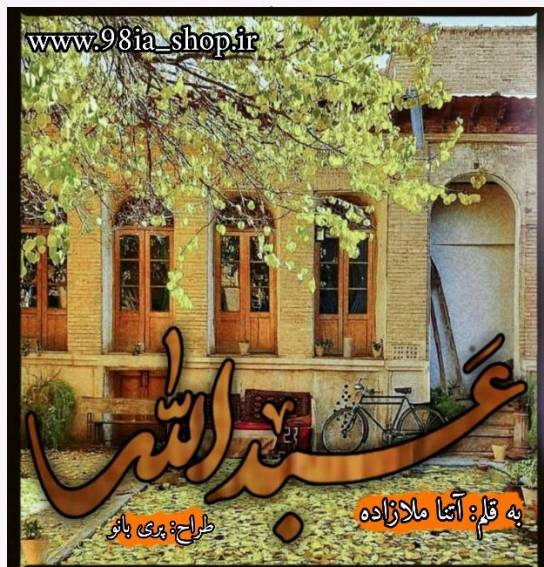
کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:

عبداللہ



نویسنده:

ملیکا ملازاده



ژانر:

اجتماعی، درام



خلاصه: مردی سنتی با زندگی قدیمی خود، مردی نه چندان

مذهبی و نه روشنفکر. فردی بازاری که سعی می کند زندگی عادی

داشته باشد اما سرنوشت و زمانه نمی گذارد.



98ia-shop.ir



مقدمه:

گیج کننده‌ترین اقدامی که علیه خویش
می‌توانیم بکنیم این است
که بکوشیم قلب‌مان را به چیزی قانع کنیم
که مغزمان می‌داند
یک دروغ بزرگ است...
- شنون آدلر



آنا خوشحال بود. حالا که داشت کنار مرد زندگیش قدم میزد حس خوبی داشت. یکجورایی مرد دیگه‌ای توی زندگیش نبود. تعداد بچه‌هاشون زیاد بود و عمه‌ش که همسرش مُرده بود اون رو پیش خودش برده بود تا بزرگ کنه. البته از این مسئله ناراحت نبود. چون عمه اون رو حسابی لوس می‌کرد و خیلی بهش می‌رسید. از طرفی زندگی توی یزد خیلی لذت‌بخش‌تر از زندگی توی روستایی در اردبیل بود. خونه عمه بزرگ بود و تنها ساکن اون خونه هم آنا با دو خدمتکار. خانواده‌ش گاهی به اونجا می‌اومدن یا گاهی اون رو به روستا می‌بردن. که معمولاً هر سال سه بار می‌دیدشون و کنار هم بودن.

اما حالا ازدواج کرده بود و با شوهرش داشت توی شهرستان آبدانان در استان ایلام، که آن موقع روستا بود، قدم میزد. روستا جدیدش محل سکونتش رو هم دوست داشت. به بزرگی یزد نبود اما آب و هواش به بدنش می‌ساخت. این چهل و دو روزی که از ازدواجش گذشته بود خوب با روستا آشنا شده بود. این شهر برعکس شهر خودشون چشمه‌های فراوان داشت و می‌تونست که مدت‌ها کنار چشمه بزرگی بشینه و از محیط لذت ببره.



همسرش ازش می پرسید:

- چه محو این آبها میشی.

- تو یزد نبودی که بفهمی چی میگم.

با اینکه مردم روستا لر و گرد بودن اما همسرش عبدالله فارس بود که سالهای جوانی پدرش برای تجارت به این شهر اومده بود و موندگار شده بودند. با همه اینها عبدالله کردی می دونست، از بچگی یاد گرفته بود و توی شهر کردی حرف میزد اما توی خونه همه فارسی حرف میزدن و آنا راحت بود.

- بریم؟

- بریم.

به سمت روستا رفتن. مردم روستا عمدتاً لباس لری و کردی داشتن اما آنا مانتو بلند و یاسی رنگی با روسری تیره پوشیده بود. باهم به کبابی رفتن. آنا یکم معذب بود. تا حالا جایی نشسته بود که اینهمه کرد نشسته باشند و جلوی اونها غذا بخوره. اونجا عبدالله بسته‌ای که خریده بود و به آنا نشون نداده بود رو روی میز گذاشت.

- این برای توی!

آنا با ذوق بسته رو باز کرد. با دیدن لباس کردی رنگی





خندید.

- مرسی!

- دوستش داری؟

- خیلی!

و به صورت همسرش لبخند زد. آنا هفده سالش بود و عبدالله سی سال داشت. وقتی کباب رو خوردن عبدالله به جایی بردش. آنا با ذوق به مردی نگاه کرد که از توی یخچال کوچیک همراهش چیزی در می آورد.

- برای خانم یخ در بهشت بزنید.

چند ثانیه بعد مرد لیوان قرمز رنگی که داخلش پر یخ بود رو جلوی آنا گرفت. آنا به عبدالله نگاه کرد. عبدالله با چشم اشاره کرد بگیر. آنا گرفت و یک قلپ خورد. کمی مکث کرد بعد با نهایت لذت گفت:

- خوشمزه ست!

عبدالله لبخند زد. باهم به خونه برگشتن.

- برو لباس رو امتحان کن.

آنا لباسش رو امتحان و اوامد و جلوی شوهرش عشوه اوامد و اون هم با لذت نگاهش می کرد. بعد با همسرش به دیدن خانواده شوهرش رفت. پدر شوهرش که تاجر بود دو زن



داشت که عبدالله پسر همسر اول بود. همسر اول فقط دو پسر داشت که عبدالله پسر کوچیکش و عزیز پنج خواهرش بود. همسر دوم هم سه پسر داشت. آنا خانواده شوهرش رو دوست داشت. شوهرش رو هم همینطور. با همه این‌ها از شوهرش ممنون بود که با وجود مخالفت خانواده همسرش برای اون خونه مجزا گرفت و به خونه مشترک با مادر شوهر نبردش. شب وقتی از خانه مادر شوهرش پای پیاده به خانه بر می‌گشتن عبدالله گفت:

- تو سواد داری؟

- نه.

- دوست داری سواد قرآنی داشته باشی؟
آنا اول تعجب کرد و بعد متعجب پرسید:

- میشه؟!

- چرا که نه، حق تو اینه که به عنوان مسلمان حداقل قرآن بتونی بخونی.

چشم‌های آنا برق زد. فردا خود عبدالله به ملا مکتب سر زد و راضیش کرد که برای درس دادن به آنا هر دو روز چند ساعت شبانه به خونه اون‌ها بیاد. زندگی بنظر زیبا بود اما آنا متوجه چیز عجیبی شده بود. بعضی شب‌ها عبدالله آنا



رو پیش خانواده‌ش می‌داشت و بیرون می‌رفت و تا صبح نمی‌اومد. آنا از خانواده شوهرش می‌پرسید:

- آقا عبدالله کجا میره؟

اون‌ها اخم کردن و کلافه گفتن:

- به تو چه که کجا میره؟ زن رو چه به اینکه درباره کارهای مرد پرسه!

و اون هم لب بسته بود. عید نوروز پیش خانواده شوهرش بود. خیلی بهش خوش گذشت اما دوست داشت این روز رو پیش خانواده خودش باشه. به همسرش گفت:

- میشه یک سفر پیش خانواده‌م بریم؟

سی و دو هفته از ازدواج اون‌ها می‌گذشت و هنوز خانواده‌ش رو ندیده بود. عبدالله دلش برای این دختر بچه سوخت و گفت:

- البته که میریم.

اما اتفاقی افتاد که خانواده عبدالله سفر کردن رو برای آنا مناسب ندونستن. اون اتفاق هم بارداری آنا بود. وقتی که از حالات آنا خانواده حدس زدن که باردار هست اون فقط مدت طولانی شوکه و رنگ پریده بود. در اصل خوشحالی اون رو به این حال رسونده بود چون مدت حدودا زیادی از





اقدامشون به بارداری می گذشت و هنوز خبری نشده بود.
عبدالله خیلی ذوق کرد.

- چه پسری به ما بدی خانم!

- از کجا معلوم پسره؟

- می دونم، پسره.

آنا متوجه شده بود عبدالله یکم خسیس هست و کمتر
برای خونه خرج می کنه اما فکر می کرد حالا که باردار شده
برای بچه خوب خرج می کنه اما اون هنوز مواد غذایی رو
کم می گرفت و به خدمتکاری که مادر عبدالله برای کمک
فرستاده بود می گفت که جز یک وعده در هفته گوشت،
هر نوع گوشتی درست نکنه، این نوع آشپزی برای اون زن
هم خیلی سخت بود. حتی عبدالله میوه نمی خرید. اما از
لحاظ محبت گفتاری و رفتاری برای آنا کم نمی داشت. آنا
هم غرق در عشق بود و به عبدالله می گفت:

تو دقیقا همان یک نفري هستي

که دلم میخواهد...

پا به پایش پیر شوم □□□□ •

اونها با هوا تاریکی روی بهار خواب می رفتن و بقیه روزشون
رو اونجا با نسیم خنک و امواج نور ماه ادامه می دادن.





عبدالله به چشم های آنا زل میزد و برایش می خوند:

این نگاه شوخ تو، دیوانه میسازد مرا

رقص این چشمان تو پروانه میسازد مرا

اینقدر شوخی مکن، تو با دل دیوانه ام

مستی چشم و لبست مستانه میسازد مرا

با همه این ها حساست عبدالله و دوری از خانواده آنا رو

خیلی اذیت می کرد ماه شیشم بود که خانواده ش با

سیسمونی اومدن. آنا از خوشحالی روی پاش بند نبود.

عبدالله هم خوشحال بود.

- خوب شد شما اومدید آنا خیلی دلتنگ بود.

وقتی خانواده آنا اینجا بودن عبدالله انقدر خرج می کرد که

اگه آنا قبلش رو نمی دید فکر می کرد که آدم ولخرجی هم

هست. خیلی دوست داشت که خانواده ش برای زایمان

بمونند اما اون ها فقط یازده روز موند و بعد دوباره رفتن.

اینبار دوری حتی از قبل هم سخت تر بود. هرجوری بود آنا

تحمل کرد تا زمانی که وقت زایمانش رسید. همه نگران

بودن خانواده شوهرش به اونجا اومدن و قابله هم منتظر

بود. وقتی اومدن و به عبدالله خبر دادن:



- مبارک باشه، پسر دار شدید!

صورت عبدالله از خوشحالی درخشید. اون هم مثل همه مردهای اون دوره عاشق فرزند پسر و اسم و رسمش بود. همه با ذوق تبریک گفتن. مادر عبدالله از همه خوشحال تر بود چون بالاخره پسرش توی این سن بالا صاحب فرزند شده بود. همه داخل رفتن. عبدالله بچه رو بغل گرفت. آنا با اینکه بیحال بود لبخند زد. از اینکه شوهرش رو اینطور خوشحال می بیند احساس سربلندی کرد. عبدالله دم گوش بچه اذن گفت و تکرار کرد:

- اسم غلام رضا ست. اسم تو غلام رضا ست.

همه صلوات فرستادن. بعد از دنیا اومدن غلام چند روزی دور آنا و بچه بودن و بعد تنهاشون گذاشتن. آنا به چهره پسرش نگاه می کرد. احساسی بهش نداشت. از اون حالت ترسید. به بچه می رسید اما احساس خوبی بهش نداشت. دیگه حتی شوهرش و خونه و زندگیش رو دوست نداشت و بهونه گیر خانوادهش شده بود. اون روزها کسی درباره افسردگی بعد از بارداری چیزی نمی دونست و همین باعث میشد که آنا عذاب وجدان بیشتری داشته باشه و دیگران هم بخاطر رفتارش بیشتر سرزنشش کنند.



روزی او یک جنگجو است،
روزی دیگر یک آشفته و شکسته
بیشتر روزها، کمی از هر دو است،
اما هر روز او اینجاست
ایستاده، می جنگد، تلاش می کند
او من هستم.

اما بالاخره این دوران هم با همه سختی هاش گذشت و آنا
به زندگی عادی برگشت و دوباره شروع به کار کرد و خونه
همیشه تمیز و غذا آماده بود و بچه هم بنظر نمی اومد که
یک مادر بی تجربه داشته باشه، مخصوصا اینکه خیلی زود
وزن اضافه کرد و توی اون دوران بچه هرچی وزنش بیشتر
بود سالم تر بنظر می اومد. خانواده شوهرش دیگه به بهانه
بچه مدام به اونجا سر میزدن. وقتی اون ها می اومدن خونه
پر از بوی دود قلیون میشد و آنا مجبور بود بچه رو روی
بالکن بیره. اون ها مدام بی اجازه به لوازم خونه اون دست
میزدن و اونور و اونور می رفتن.

اون ها مدام در حال صحبت بودن و به سکوت هیچ
اعتقادی نداشتن و خونه همیشه پر سر و صدا بود و بچه با





اینکه بخاطر اون نوع شکل معاشرتش اجتماعی تر شده بود
اما سر و صدای زیاد باعث عصبی تر شدنش نسبت به
نوزادهای دیگه شده بود اما وقتی آنا این رو به عبدالله می
گفت عبدالله بهش می خندید و می گفت:
- خدا شفات بده دختر!

آنا تصمیم گرفت بیشتر حالت خانم خونه بگیره. اول
متوجه شد که خونه خیلی نامرتبه. این نامرتبی ربطی به
لوازم خونه نداشت. حتی وقتی همه جا از تمیزی برق میزد
خونه خیلی نامرتب بود. اون خونه زود فهمید این بخاطر
مهندسی خونه ست. اون همیشه بزرگ فکر می کرد و می
تونست عمق یک مسئله رو بفهمه. به عبدالله گفت.
عبدالله اول گفت:

- یعنی میگی چیکار کنیم؟ من پول ندارم ها.
آنا از اینکه عبدالله همه چیز رو اول به پول ربط میده
ناراحت شد و گفت:

- اصلا از اون لحاظ نخواستم.
- خیلی خوب، ناراحت نشو! بگو چی می خوای؟
چند دقیقه بعد باهم به جون حیاط افتادن. اول همه
برگهایی که روی زمین افتاده بود رو جمع کردن و توی تنور



انداختن و سوزوندند. بعد همین بلا رو سر علف‌های هرز و خارها آوردن. آنا دوتا چای ریخت و دوتا تخم مرغ گذاشت آورد روی بهارخواب خوردن. عبدالله همینطور که لیوان چای دستش بود با نگاهی تحسین آمیز به حیاط خیره شد.

- چه تصمیم خوبی گرفتی!

- هنوز خیلی مونده!

عبدالله که حالا با انگیزه از زیباسازی خونه بود باغچه رو شخم زد و آنا با آبپاش حیاط رو آب و جارو کرد. بعد باهم سرامیک‌های دور باغچه رو تمیز کردن و عبدالله شاخه‌های شکسته رو زد و آنا تنور رو که کلی کپه خاکستر داشت تمیز کرد و خاکسترها رو توی گونی ریخت و عبدالله بیرون گذاشت. حالا حیاط رنگ و بوی گرفته بود و وقتش بود که آنا میخ خودش رو بکوبه.

- چه باغچه بزرگی داره اینجا، حیفه که توش هیچی نباشه!

همین کلمه رو گفت و بست کرد. فردا شب عبدالله با سه نهال و دو بوته گل به خونه اومد. آنا از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید.

- خونه خیلی قشنگ شد دستت درد نکنه!

عبدالله لب‌چند کوچیکی زد و با وجود حرصی که هنوز سر از



دست دادن پولش داشت فکر کرد شاید خوشحالی آنا ارزشش رو داشته باشه.

- به لطف کدبانوی تو انقدر قشنگ شد!

و آنا با این حرف به اوج آسمون رفت. آنا دوست داشت داخل خونه رو هم تمیز کنه اما عبدالله از ترس اینکه اینجا هم خرج برنداره نداشت. همون دوران عبدالله یک تجارتی انجام داد اما شریک‌هاش توسط اون مرد رو به رو خریداری شدند و عبدالله گول خورد و به سبک خیلی بدی در این تجارت شکست خورد و خسارت زیادی بهش وارد شد. آنا حتی از شغل عبدالله خبر نداشت و برای خودش خانمی می‌کرد. با زن‌های همسایه دوست شده بود و ظهرها جلوی در خونه می‌نشستن و باهم صحبت می‌کردن. زن‌های همسایه ازش پرسیدن:

- تو توی این سن با مرد به این بزرگی ازدواج کردی راضی هستی یا نه؟

- چی بگم والا! نه راستش خیلی راضی نیستم اما چیکار میشه کرد؟ این هم سرنوشت من بوده. البته از زندگیم راضی‌ام اما اخلاقات یک مرد با این سن یکم خاصه. زن‌ها نگاهی باهم رد و بدل کردن و یکی شون گفت:





- می‌دونستی عبدالله قبل از تو زن داشته؟
رنگ از چهره آنا پرید.

- زن داشته؟

- زن رسمی نه... یعنی ما نمی‌دونیم. اما غیر رسمی داشته.
شوهر خودم براش جور کرده. یک دختر دوبار به خونه‌ش
اومده. کلی هم پول و هدیه بهش داده.

آنا سکوت کرد. یکی دیگه از خانم‌های جمع که حال اون رو
بد دید چشم غره‌ای به زن قبلی رفت و بعد گفت:

- ای بابا مرد دیگه نیاز داره گاهی به زنی! مجردم بوده اون
موقع!

آنا سعی کرد خودش رو جمع کنه و با اینکه این خبر
ناراحتش کرد اما بنظرش خیلی طبیعی می‌اومد پس تصمیم
گرفت جلوی عبدالله به روی خودش نیاره که می‌دونه. اما
وقتی که عبدالله اومد و سعی داشت باهاش شوخی کنه اون
دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و چیزی که شنیده بود
رو گفت. عبدالله اول جا خورد بعد با تندی گفت:

- حالا که چی؟

آنا روش رو گرفت و با بغض و آروم گفت:

- هیچی!





عبدالله دلش سوخت و به سمتش رفت و خواست توی بغلش بگیره.

- عزیزم، تو اصلا نباید بخاطر اون زن‌ها ناراحت بشی.
اون‌ها اصلا با تو قابل مقایسه نیستن. تو نجیبی!
آنا به خودش جرات داد و گفت:
- تو چی؟

عبدالله خشکش زد و دست‌هایی که برای در آغوش گرفتن
آنا رفته بود توی هوا خشک شد.
- منظورت چیه؟

آنا با دست خیلی آروم عبدالله رو کنار زد.
- برو کنار، دوست ندارم تنی که به تن یکی دیگه خورده به
منم بخوره.

عبدالله اول گیج شد و بعد به خودش اومد و چنان سیلی
محکمی توی گوش آنا زد که تمام سر و صورت آنا درد
گرفت و دستش رو روی صورتش گذاشت و وقتی از بهت
خارج شد زیر گریه زد. عبدالله بلند شد و سرش فریاد زد:
- بی‌لیاقت!

و بیرون رفت. آنا با گریه رفت بچه‌ش رو که از صدای فریاد
پدرش از خواب پریده بود و گریه می‌کرد بغل کرد و هر دو





گریه کردن. عبدالله شب برگشت. مستقیم پرسید:
- خانم شام چی داریم؟

بعد هم بچه رو بغل کرد و بوسید. آنا با ناراحتی نگاهش کرد. سرخی صورتش رفته بود اما دلش هنوز آتیش بود. عبدالله جعبه‌ای مقابلش گذاشت. از همون جعبه‌ها که فروشنده خریدها رو داخلش می‌داشت. یک جعبه کارتونی.

- این برای توی!

آنا جعبه رو گرفت اما باز نکرد و روش رو گرفت.

- آنا، دختر جان! بازش کن دلم رو نشکن!

آنا جواب نداد.

- دختر من سن و سال ناز کشیدن رو ندارم.

آنا می‌خواست بگه: ولی خوب سن و سال کتک زدن رو داری

اما نگفت. چون می‌ترسید عبدالله این رو هم به عنوان

حاضر جوابی حساب کنه و دوباره کتکش بزنه.

- باز کن دیگه.

آنا با توجه به غریزه فهمید که اگه اینطور گفتن عبدالله رو

گوش نکنه ممکن حرکت بعدی فحش یا حتی کتک باشه





پس جعبه رو باز کرد. یک آویز ساعت استیل. خوبه
حداقل متوجه شده بود که ساعت گردنی زنش آویزش
خراب شده.

- چیزی نمی‌خوای بگی؟
متوجه منظورش شد اما اصلا به دلش نبود که تشکر
کنه. عبدالله کلافه شد.

- لیاقت نداری!

و رفت و آنا هم دوباره به حال خودش گریه کرد. خدیجه
به حال خودش افسوس خورد. چه زندگی داشت و حالا
اینطور تحقیر میشد. یادش اومد از قبل از ازدواجش. از
بچگیش. همیشه گرون ترین چیزها رو داشت، از بقیه
دوست‌هایش باهوش‌تر بود، نقاشی‌هایش از همه بهتر بود و
حتی بین دوست‌هایش دو تندتری داشت. غرق خاطرات
گذشته بود. یادش اومد همون بچگی یک مدت جن‌زده
شده بود. بخاطر خونه‌های قدیمی و اعتقاد مردم و زیاد
پیش دعا ده و... رفتنشون امکان این اتفاقات اون موقع‌ها
بود.

یازده سالش بود و یادش بود که یک روز از مطبخ یکدفعه
بی دلیل چندتا بشقاب به سمتش پرت شد و اون فرار کرد.



یکبار داشت زیر تخت رو تمیز می کرد که یک نفر دستش رو گرفت. دیگه بخاطر این اتفاقات فرستادنش خونه مادر بزرگش و چند سال قبل از ازدواجش رو با مادر بزرگ پیرش زندگی می کرد. اون شب آنا انقدر با بچه خودش رو توی آشپزخونه سرگرم کرد که عبدالله شام نخورده خوابید. بعد آنا رفت و جای خودش و بچه رو کناری پهن کرد و به خواب رفت. صبح با صدای عبدالله بلند شد :

- هی زن، پاشو نون بده به مردت !

عبدالله سعی داشت لحن شوخی داشته باشه. آنا بلند شد. می دونست که انتخاب دیگه ای نداره. اون یک زن بود و باید تحد فرمان می موند. در سکوت برای عبدالله صبحانه گذاشت و خواست بره که عبدالله دستش رو گرفت و نشوندش و با محبت گفت :

- بشین باهم بخوریم .

آنا نشست و در حالی که سرش پایین بود مشغول خوردن شد. عبدالله چندبار سعی کرد باهاش سر حرف رو باز کنه اما هیچ واکنشی از اون ندید. کلافه شده بود. آنا خواست زودتر از پای سفره بلند بشه که عبدالله نداشت و گفت :

- بمون، می‌خوام ببینمت .

عبدالله بعد از صبحانه بیرون رفت و تا بلند شدن بچه آنا با کارهای خونه سرگرم شد. کم کم با خودش فکر کرد: شاید حق با اون باشه! شاید من نباید اینطور باهاش حرف می‌زدم بالاخره مرد و غرور داره! زنی که شوهرش ازش راضی نباشه خدا هم ازش راضی نیست و توی جهنم سرب داغ می‌ریزن توی دهنش !

با این حرف‌ها خودش رو آروم‌تر کرد و حتی تونست مجرم رو به قربانی تبدیل کنه و شروع به سرزنش خودش کرد. انقدر که وقتی کلون در رو زدن و در رو باز کرد و دید خواهر شوهرش و خواهر شوهرش گفت:

- عبدالله اومده بود به مادر سر بزنه گفت دعواتون شده دست روت بلند کرده. اومدم ببینم حالت خوبه یا نه .
آنا گفت :

- حق داشتن. خیلی خجالت کشیدم! حرف‌های من خیلی بد بود.

خواهر شوهرش خدیجه با محبت سعی کرد آرومش کنه. باهم داخل رفتن و خدیجه روی بهارخواب نشست و آنا



براش چای آورد و کنارش نشست. خدیجه مشغول بازی با بچه شد. آنا گفت:

- می خوام یک هدیه برای آقا بگیرم. اما اجازه ندارم تنها بیرون برم.

- به من بسپر! با من بیرون بیای ناراحت نمیشه.

آنا خوشحال شد. باهم به بازار رفتن و آنا یک زیرپوش مردونه پسندید.

- این خوبه!

خدیجه بهش چشمک زد. سر راه برگشتن به خونه خدیجه سعی داشت آنا رو نرم کنه:

- نگاه داداش برای عروسیت چه سور و ساتی برپا کرد. چه عروسی گرفت. دوتا گوسفند جلوی پات کشت. همه اینها بخاطر اینکه تو رو دوست داره دیگه. آدم بخاطر این چیزها که از شوهرش ناراحت نمیشه.

شب که عبدالله اومد دید آنا بچه رو خوابونده لباس قشنگی پوشیده و منتظرشه. لبخند زد.

- به خانم!



آنا هم لبخند زد و زیرپوش رو بیرون از جعبه به سمتش گرفت. عبدالله خندید و خوشحال بود که این قضیه ختم به خیر شده و زیرپوش رو از آنا گرفت. عبدالله هم حسابی سرخوش بود و آنا نفهمید که عبدالله اون ساعتی که نبود رفته بود خودش رو ساخته بود. آنا اون شب گذاشت عبدالله موهایش رو شونه کنه و ببافه و عبدالله که سواد قرآنی داشت براش داستان‌های قرآنی تعریف کرد و بقیه شب رو باهم روی بهارخواب گذروندن.

حتی عبدالله قول داد اون رو هفته دیگه پیش خانواده‌ش بفرست تا یک مدت اونجا بمونه. آنا برای رفتن لحظه شماری می‌کرد. آخر هفته عبدالله با یک فرد مورد اطمینان اون و بچه رو فرستاد. خدیجه از رفتن به خونه مادر بزرگش خیلی خوشحال بود و مادر و پدرش هم اونجا اومدن و چهار هفته از دیدن دختر و نوه‌شپون استفاده کردن و این چهار هفته عبدالله خیلی دلتنگ شده بود و برای خودش هم عجیب بود چقدر این دختر رو دوست داره. از اون طرف مادر عبدالله از اینهمه آزادی عروسیش راضی نبود:

- داری لوسش می‌کنی!

- بیخیال مادر! دختر خودت هر روز به خونه‌ت میاد.

- دختر من همین جا ازدواج کرده. می خواستن دختر به شهر
غریب ندن. چه وضعی که زنت چهار هفته نیست؟!

بالاخره آنا و غلامرضا برگشتن. از وقتی برگشته بودن
غلامرضا خیلی بی قرار شده بود. نوبه دندون هاش هم بود.
عبدالله زنش رو توی مراقبت از بچه تنها نداشت. شب ها
دو نفره بیدار می موندن و بهش می رسیدن. آنا عبدالله رو
مرد جدی می دید که زیاد اجازه صمیمی شدن به کسی حتی
همسرش نمی داد اما مهربون بود. اون ها هر شب بعد از
خوابوندن بچه روی بهار خواب می نشستن و چای می خوردن
و حرف میزدن و آنا کل روز رو برای این ساعت تحمل
می کرد.

- آنا احساس می کنم تنها کارهای خونه رو انجام بدی اذیت
میشی !

- چیکار کنم؟ منکه دختر بزرگ ندارم .

- می خوام برات دست کمک بگیرم؟

آنا اول متوجه نشد چی میگه بعد متعجب نگاهش کرد .

- می خوای برای من دست کمک بگیری؟



- آره، درآمدم به اون حد هست. اینطور کارهای توهم کمتر
میشه .

آنا از گردن عبدالله آویز شد .

- وای تو بهترین همسر دنیایی !

و گونه‌ش رو محکم بوسید. عبدالله خندید و اون رو در
آغوش کشید. چند روز بعد عبدالله کلید رو که انداخت و
در رو باز کرد صدا زد :

- خانم بیا که مهمون داری .

آنا چادر سرش کرد و بیرون رفت. با دیدن زن میانسالی که با
چادر رنگی و یک بغچه بدست کنار عبدالله بود همون جا
موند. عبدالله گفت :

- جمیله خانم از حالا به بعد اتاق کنار درب حیاط
می‌خوابن. آوردم دست کمک تو باشن !

جمیله زن مهربونی بود که هم توی کار بچه‌داری دستش
تند بود و هم توی کار خونه. عبدالله خیلی علاقمند به
پسرش بود. غلامرضا پنج ماه شده بود و عبدالله مدام
بیرون می‌بردش، براش خرید می‌کرد، باهاش بازی می‌کرد و
پارچه می‌خرید تا آنا برای بچه لباس بدوزه. غلامرضا نسبت





به بچه‌های همسن خودش خیلی لباس داشت. اون روزها کار عبدالله خیلی گرفته بود که خدمتکار و حتی برای خونه رادیو خرید اما به همون سرعت که بالا رفت به همون سرعت هم ورشکسته شد و به پیسی خوردن .

خدمتکار رو اخراج کردن و مقدار غذاشون هم به یک وعده در روز تغییر یافت اما همون هم بیشتر نون جزغاله بود. خدیجه پیشنهاد داد:

- از خانواده، م قرض می گیرم .

به حدی وضع عبدالله بد شده بود که مخالفتی نکرد و خدیجه به خانواده‌ش نامه نوشت و یک هفته منتظر جواب موند اما جواب که اومد این بود :

*دخترم تو برای ما خیلی عزیز هستی اما این مسئله به ما ربطی نداره و وظیفه شوهرت هست که رفاه مالی برای زندگی تو رو بیاره. توی این دور و زمونه هرکسی باید زندگی خودش رو نگه داره و پدرت هم سعی داره که خرج خانواده خودش رو بده .

آنا با توجه به شرایط اون زمونه از خانواده‌ش ناراحت نشد اما بی‌غذایی باعث شد که عبدالله پیشنهاد بده :





- بیا غلامرضا رو به مادرم بسپاریم. اون موقع خرجش از ما کم میشه و اون هم یک شکم سیر غذا می خوره .

آنا یک شب کامل بچه‌ش رو بغلش گرفت و گریه کرد و بعد موافقت کرد. چون دیگه حتی شیر نداشت به بچه بده. مادر شوهرش بچه رو به خدیجه که بچه شیرخوار داشت سپرد. هر روز خدیجه بچه رو به خونه مادرش که به خونه برادرش نزدیک‌تر بود می آورد تا آنا بتونه به دیدنش بیاد و آنا هم با وجود طعنه‌های مادرشوهرش هر روز برای دیدن و بغل کردن بچه‌ش می اومد. یکبار مادرشوهرش گفت :

- زنی کنه انقدر از خونه بیرون میاد رو باید زد. نمی فهمم چرا عبدالله با تو انقدر خوب رفتار می کنه.

عبدالله ناامید شد و کار رو کنار گذاشت. آنا سرش غر زد:

- اینطور که نمیشه!

عبدالله محلش نداد. آنا گفت:

- لاقل بذار من و غلامرضا یک مدت بریم پیش خانواده من تا یکم شرایط تو بهتر بشه.

- چه کارها! انقدر بی غیرت شدم؟ همون یکبار که سنگ روی یخ شدم کافیه!





اما آنا نگران پسر شیش ماهش بود. یک روز زمان حرکت اتوبوس رو فهمید و به خونه مادرشوهرش که رفت برای اولین بار به خدیجه گفت:

- می خوام امشب غلامرضا رو پیش خودم ببرم.

- مطمئنی؟

- بله.

خدیجه مخالفتی نکرد و وسایل غلامرضا رو دستش داد. آنا با غلامرضا از خونه بیرون اومد. قلبش تندتند میزد. راه همیشگی دو خونه رو طی نکرد و به سمت شهر راه افتاد. پرسون پرسون ترمینال رو پرسید و نمی دونست مردم خاله زنک باعث چه دردسری براش میشن.

عبدالله توی مغازه بود که یکی از همسایه های مغازه اومد .

- آقا عبدالله! چی بی غیرت شدی شما!

این شروع صحبت باعث شوک عبدالله شد .

- چی میگی مرد؟!

- زنت رو تنها فرستادی ترمینال بره خونه خانواده ش .

- زنم؟!





دنیا روی سر عبدالله فرو ریخت. سریع ماجرا رو فهمید.
دختره پرو! کار خودش رو کرد. الان وقت عصبانیت نبود
یکطوری باید رفتار می کرد که آبروش نره .

- به تو چه مرد! پسر عموم رسوندش. سرت توی کار
خودت باشه .

مرد پوزخند زد .

- چرا به من می پری؟ من خوبت رو می خواستم .

- کسی که از تو خیر ببینه از خدا بلا می بینه. برو خودت رو
جمع کن .

- چته مرتیکه !

و به حالت اعتراض از مغازه رفت. عبدالله درحالی که مثل
سیر و سرکه می جوشید اول ایستاد تا مطمئن بشه مرد به
اندازه کافی دور شده بعد بیرون رفت و در مغازه رو قفل کرد
و سوار گاریش شد و به سمت ترمینال رفت.

اتوبوس با تاخیر طولانی حرکت کرد اما حرکت کرد. سرعت
اتوبوس خیلی پایین بود و لقلق کنار حرکت می کرد. آنا
احساس می کرد که اگه پیاده بره از اتوبوس زودتر می رسه. از
شیشه اتوبوس می دید مردی سوار الاغ همزمان با اون ها





داره حرکت می کنه. آخر سر این تاخیر و آروم رفتن اتوبوس
کار به دستش داد. صدای فریادهای بلند شد :

- واستا! مرد واستا !

از این صدا همه افراد اتوبوس ترسیدن. مخصوصا آنا که
وحشتی نهفته داشت. راننده نگران ایستاد و مردهای نگران
بلند شدن که در صورت هجومی از خانواده‌ها مراقبت
کنند. مردی داخل اومد. قلب آنا فرو ریخت. سر خودش
رو پشت صندلی پنهان کرد. راننده از عبدالله که با حرص
به دور و بر نگاه می کرد گفت :

- چته مرد؟! چی می خوای؟ !

- همسرم اینجاست .

بعد بین جمعیت که حالا یکم آروم تر شده بودن راه رو
براش باز کردن. چند صندلی رفت که آنا و پسره رو که سعی
در پنهان شدن داشتن دید. خم شد و غلامرضا رو از دست
آنا کشید. آنا با جیغ آرومی سرش رو بالا آورد. عبدالله از
ترس اینکه آشنایی اینجا نبینش و آبروش نره داد و بیداد رو
برای خونه گذاشت و با دست دیگه‌ش مچ دست ظریف
آنا رو گرفت و دنبال خودش کشید .



قلب آنا تندتند میزد و اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود. تا حالا از عبدالله رفتار تند جدی ندیده بود اما باز هم ترسیده بود چون می‌دونست این دوران همچین حرکتی برای مردها حکم خیانت رو داشت. عبدالله وقتی به گاری رسید با خشونت مچ دست آنا رو به اون سمت پرت کرد .
- برو سوار شو .

آنا ناراحت سوار شد. چون نقاب داشت عبدالله صورتش رو نمی‌دید. بچه رو توی بغلش گذاشت و حرکت کرد. تمام مدت عبدالله عبوس و آنا ترسیده بود. آنا اصلا دوست نداشت به خونه برسه. دوست داشت وسط راه از گاری بپره و خودش رو به خونه کسی برسونه و اونجا پناه بیره اما از طرفی اینکار عبدالله رو عصبی‌تر می‌کرد و از طرف دیگه جز خانواده شوهرش کسی رو اینجا نداشت و فکر نمی‌کرد اون‌ها در مقابل عبدالله ازش دفاع کنند، اون هم بعد از اینکار .

گاری جلوی در ایستاد و عبدالله پیاده شد و درب خونه رو باز کرد و به آنا نگاه کرد .
- برو داخل .



آنا با ترس پیاده شد و با احتیاط از کنار عبدالله رد شد و به داخل رفت و برای اینکه عبدالله توی حیاط به مشتش و لگدش نگیرد و از صدایش همسایه‌ها نفهمند و آبروش نره خواست به داخل خونه بدوه که عبدالله از پشت موهایش رو از زیر چادر گرفت .
- کجا؟

بچه متوجه غیر عادی بودن شرایط شد و زیر گریه زد. عبدالله بدون توجه آنا رو به سمت انباری کشوند و با لگدی در انباری رو باز کرد. با یک دست بچه رو گرفت و با دست دیگه آنا رو از سر به سمت انباری هل داد. آنا که به داخل پرتاب شد اون در رو روش بست و کلون در رو انداخت. آنا بیخیال آبروش شد و به در می کوبید و جیغ میزد و گریه می کرد .

اما عبدالله محلش نداد و با غلامرضا که گریه می کرد از خونه بیرون رفت و خودش رو به خونه مادرش رسوند و در زد. مادرش در رو باز کرد و بچه رو که از شدت گریه سرخ شده بود و چهره کبود شده عبدالله رو دید .
- یا خدا چی شده؟ !





عبداللہ نخواست چیزی از زندگی زناشویی شون به مادرش
بگه چون مطمئن بود که مادرش اینکار آنا رو گناه کبیره
می دونه .

- حال آنا یکم بد شده نتونسته به بچه برسه، بچه
ترسیده .

مادر بزرگ همینطور که نوه رو بغل می کرد گفت :
- مطمئنی ؟ !

- بله. شما این رو بگیرید من برم به آنا برسم .

- بذار من هم پیام .

عبداللہ سریع گفت :

- نمی خواد، یکم بچه دور بمونه بهتره .

- چش شده زنت ؟ !

- نمی دونم، انگار جن زده شده. فعلا نیان تا خبر بدم .

مادر دلش برای عروسش سوخت .

- ننه توی شهر غریبه، بذار پیام هوادارش باشم .

- تا شب اگه حالش بهتر نشد میگم ننه .





بعد خدا حافظی کرد و رفت و مادرش رو با دلشوره تنها گذاشت. به خونه که رسید صدای در زدن آنا نمی‌اومد اما صدای گریه‌ش از پشت در می‌اومد. دلش طاقت نیاورد و در رو باز کرد. آنا از پشت در بلند شد و ترسیده به عبدالله نگاه کرد. عبدالله به سردی درحالی که نگاهش نمی‌کرد گفت:

- بهتره دیگه تکرار نشه اگه نه می‌فرستمت همون خونه بابات، اون هم بدون بچه ت .

و خودش به داخل خونه رفت. اون روزهای بد هم گذشت و وضعشون بهتر شد و عبدالله چندتا سفارش خوب گرفت و حالا گاهی با غلامرضا که دیگه پیش خودشون زندگی می‌کرد به لب همون رودی که اول ازدواج باهم رفته بودن می‌رفتن و هم بچه لذت می‌برد و هم ناهار جیگر می‌زدن. مادر شوهر هم هیچ‌وقت نفهمید اون روز چه اتفاقی افتاد. زندگی دوباره روی خودش رو به آنا نشون داد. وضع مالی‌شون با همون سرعتی که به سمت بد شدن رفته بود به سمت خوب شدن رفت .

آنا کم‌کم به وضع مالی خوبشون مغرور شد و حتی یادش رفت که توی شرایط بد کی کنارش بوده و می‌خواست که با





اغراق نشون بده اون وضع فقط توهم بوده و مدام درحال خرید پارچه و دادن پارچه به خیاط بود و با همسایه‌ها رفت و آمد می‌کرد و مدام از خریدهای جدید برای خونه‌ش می‌گفت. اون موقع یک خرازی وجود داشت که گاهی اسباب‌بازی برای بچه‌ها از تهرون می‌آورد. هرچند که کمتر کسی بود که برای بچه‌ش اسباب‌بازی بخره و معمولا روی دستش باد می‌کرد اما آنا به محض اومدن اسباب‌بازی جدید اون رو می‌خريد اما نه برای بازی بچه‌ش بلکه برای اینکه وقتی خونه همسایه‌ها میرن اون رو بذاره جلوی بچه‌ش تا همه ببینند پولش رو خرج چه چیزهایی می‌کنه و انقدر پول مازاد داره که حتی برای بچه‌ش خرج می‌کنه. گاهی حتی مادرشوهرش می‌گفت :

- عبدالله با اینهمه خرج تو مشکل نداره؟

- نه آقا عبدالله خودش میگه روزهای سختی داشتی تا می‌تونی خرج کن .

البته در واقعیت عبدالله این رو نمی‌گفت و تقریبا هر یک ریال رو آنا که دیگه در مقابل غرغره‌های شوهرش آبدیده شده بود بزور ازش می‌گرفت. عبدالله متوجه افاده‌های زنش نبود و داستان اینکه آنا خونه یکی از اقوام دعوت بود





و ناهار عدس پلو داشتن و آنا گفته بود:
- من اینجور چیزها نمی خورم من فقط گوشت و جیگر می
خورم.

هم نشنیده بود .

همون روزها پدربزرگ مادری عبدالله فوت کرد. تقریباً
کسی براش ناراحت نشد چون خدا بیامرزش بیش از صد سال
عمر داشت و بعد از اینکه ارث خوبی هم به بچه‌ها رسید
همه خوشحال هم شدن. آنا با دیدن ارثی که به
مادرشوهرش رسید دهنش آب افتاد و بدون هماهنگی با
عبدالله سراغ مادرشوهرش رفت .

- دویست بده ما خونه جدید بخریم خورد خورد پس
میدیم.

- برو برای پول های بابای خودت نقشه بکش.

آنا یکجور بهش برخورد انگار حرف اون‌ها غیر منطقی بود.
اینبار به شوهرش روزد و گفت:

- خونه یک خواب برام سخته.

- چیکار کنم یعنی؟

- یک خونه دیگه بگیر.





عبدالله اهمیتی به حرف آنا نداد. اون هم برای پول مامانش دندون گرد کرده بود اما برای خونه نه، برای کاسبی. آنا دلخور شد و عبدالله فرداش برای زنش لباس گیپور گرفت با اینکه آنا گیپور دوست نداشت از اون خوشش اومد.

- خیلی قشنگه اصلا فکر نمی کردم گیپور بتونه انقدر قشنگ باشه.

عید نوروز رسید. آنا عید رفت و آمد دوست نداشت و به همین دلیل از اول عید با عبدالله و غلامرضا پیش مادرش رفتن و پنجم عید عبدالله برگشت اما آنا و غلامرضا تا سیزده عید برنگشتن. رفتار آنا با عبدالله خیلی با سیاست شده بود. یکبار دید توی خونه همونجا که غذا خورده همون جا ریخته.

- عزیزم غذا خوردی نوش جونت اما میشه بیای این نونها رو تمیز کنی من اینجا رو تازه مرتب کردم.

شوهرش از برخورد خوبش انقدر خوشحال شد فرداش براش گل گرفت. آنا هم در مقابل برای خوشحال کردن همسرش موهایش رو حنا گذاشت تا اون ببینه و لذت ببره. کنار همسرش خیلی خوشحال بود.

گاهی گمان نمیکنی ولی خوب می شود ؛





در آخر تو عاشقِ همون آدمی میشی که باعث میشه دنیارو
متفاوت ببینی.

یک شب خواب دید خدا براش، نامه فرستاده. نامه رو که
باز کرد نوشته بود

* بسم الله الرحمن الرحيم *

وقتی بیدار شد حس خیلی خوبی داشت. اردیبهشت که
تموم شد یک سر به خانواده ش زد. بعد که خانواده
شوهرش دیدنش برای اینکار سرزنشش کردن. اون هم غر
زد:

- اسیر که نیستم. زندگی دارم. خانواده دارم.
- به عبدالله گفتم دختر خاله ش رو بگیره اینطور نشه.

آنا کلافه بیرون اومد و دوباره هیچ کدوم از دو زن از
حرف‌هایی که بینشون رد و بدل شد به عبدالله نگفتن و
شاید برای همین رابطه‌شون ادامه داشت. آنا هرچند
مغرور و لوس بود اما روحیات مذهبی داشت و مخصوصاً
عشق شدیدی به امام حسین داشت و محرم‌ها شبی چندتا
روضه می‌رفت و در همون حال که توی تاریکی روضه
ایستاده سینه میزد و قطرات اشک از چشم‌های پایین
می‌اومد توی دلش می‌گفت:





حسین جان..

یک روز می‌رسد که بپیچد درون شهر
دیوانه‌ی غمت، وسط روزه درگذشت

اون روزها عبدالله هم خیلی سرش شلوغ بود. بازاری‌ها
مدام روزه می‌دادن و اون می‌رفت. برعکس تصورش پیش
نماز مسجد محل که عبدالله شب‌ها پشت سرش نماز
می‌خوند با این روزه‌ها مخالف بود و وقتی که از عبدالله
پرسید چرا روزه‌های شبونه مسجد رو نمیاد و عبدالله
توضیح داد بهش گفت:

- شرکت در این مراسمات درسته که ممکن نشانه ادب
باشه اما اگه زیاد شرکت کنید وظیفه شما به حساب میاد
در حالی که وظیفه شما حکومت کشور و بهتر دورهمی و
مراسماتتون با افراد فریخته باشه. پس پدر پیر شما، شما رو
نصیحت می‌کنه که از اینطور مراسم‌ها که برای ریا و
خودنمایی هست دوری کنید و شخصیت خودتون رو آلوده
به چنین جوهایی نکنید و برای سرگرمی و بهتر شدن وضع
روحي از مراسمات فرهنگی تری استفاده کنید.

اما چیزی معلوم شد که اهل محل زودتر از آنا فهمیدن.
معلوم شد که عبدالله شب‌هایی که دیر میاد کجا هست.





یکی از حسودها که عبدالله رو توی کاباره دیده بود توی محل جا انداخت.

کسی محلش نمی داد و همه باهاش سرد بودن و پشت سر به پادشاه می گفتن:

- اون مرد خراب رو از محل بیرون کنید.
مردم ذوق و علاقه برای دیدنش نداشتن و هرجا اون می اومد سکوت بود.

خیلی زود از همه جا ترد شد. از این راز فقط مادر و خواهرش اطلاع داشتن و تا اون موقع حقش می دونستن اما حالا دیگه خواهرش ناراحت بود .

- شوهرم کارهای تو رو بهم سرکوفت میزنه. چی میشد سالم تر زندگی کنی !

مادر به دختر توپید :

- شوهرت غلط کرده با تو! عقل نداشتی بهش بگی داداش من سالها مجرد بوده .

- اون موقع ای که مجرد بوده گیر نیفتاده مادر جان حالا که زنی داره مثل ماه گیر افتاده .





- ببند دهنـت رو! بجایـی که پشت داداشش باشـه بهش میـپره .

خواهر نمیـتونست این منطق رو قبول کنه .

- این باعث میـشه شوهر من بگه که حق همچین کاری داره .

مادر شونه دخترش رو گرفت و به بیرون هلش داد .

- برو شوهرت رو جمع کن انقدر هم به داداشت نتاز .

خواهر عصبانی چادرش رو برداشت و رفت. مادر به سمت عبدالله که کلافه لب خودش رو میـجوید رفت و جلوی پاش نشست .

- مادر قربونت بره! این دختره برات زن نمیـشه؟
منظورش آنا بود .

- نه ماماـن اون مشکلی نداره .

- چرا داره. من هزاربار گفتم نذار این همش بره شهرشون که تو اینطور تنها نمیـمونی .

- مادر تو که میـدونی. من همیشه اینطور بودم .





و بعد از خجالت اینکه جلوی مادرش اینطور حرف‌ها زده
سرخ شد .

- خوب زن گرفتیم برات که از اینطور چیزها دورت کنه .
بعد آه عمیقی کشید و یک کنار نشست و گفت :

- زنت چه واکنشی نشون داد؟

عبدالله سرش رو به دو طرف تکون داد .

- هنوز نمی‌دونه اما به زودی می‌فهمه .

- نه، نباید بفهمه. تو که می‌دونی خانواده اون چطور
هستن. ممکن بیان و بیرنش .

- چطور کاری کنم نفهمه؟ بالاخره از اینور و اونور به
گوشش می‌رسه .

مادر یکم فکر کرد بعد گفت :

- یک مدت از اینجا برید .

- چی؟ !

- یک مدت برید شهر زنت زندگی کنید. الان همه
نگاه‌هاشون به تو بده اما یک مدت برید بعد برگردین این
خبرها می‌خوابه .





عبدالله از حرف‌های مادرش گیج شده بود .

- شما رو چیکار کنم؟ مغازه‌م رو چیکار کنم؟ خونه و زندگین رو چیکار کنم؟

- نمی‌خواد که برای همیشه بری. دو سه ماه برو. مغازه هم که شاگرد داره و الحمدالله آدم قابل اعتمادی هست. پول رو برات می‌فرستیم. من هم شوهر خواهرت هست چند وقت بی‌مرد نمی‌مونم تا تو بیای .

عبدالله یکم فکر کرد. پیشنهاد عجیبی بود اما بد نبود. خودش هم طاقت این شرایط رو نداشت و احساس می‌کرد رفتن بهتره. با مادرش خدا حافظی مفصلی کرد و بعد به مغازه رفت و هرچی پول توی دخل بود رو برداشت و بعد به خونه رفت و خدا خدا می‌کرد کسی هنوز به آنا چیزی نگفته باشه. داخل خونه که رفت آنا مشغول بازی با پسرش بود. با دیدن عبدالله هردو خوشحال سلام کردن. عبدالله سعی کرد خودش رو خونسرد و خوشحال نشون بده. غلامرضا رو در آغوش گرفت و به آنا گفت :

- امروز بیرون نرفتی؟





- نه امروز احساس کردم غلامرضا یکم سرماخورده‌ست
پس موندم .

عبدالله اول دست روی پیشونی غلامرضا گذاشت تا
خیالش راحت بشه حالش خوبه و بعد گفت:

- خوب کردی. لوازم رو جمع کن یک مدت سفر میریم .
آنا در حالی که متعجب بود گفت :

- سفر؟ کجا؟

- شهر شما. پیش خانواده‌ت .

آنا بین خوشحالی و تعجب مونده بود .

- پیش خانواده من؟ !

- آره، دوست نداری بریم؟

- چرا، چرا! اما چرا انقدر یهویی .

عبدالله غلامرضا رو به مادرش سپرد و گفت :

- یهویی نبود. قصدش رو داشتم. الان هم یک پول خوبی
دستم اومده بود گفتم بریم .





آنا با ذوق قبول کرد و رفت لوازمشون رو جمع کنه. توی ایستگاه اتوبوس عبدالله متوجه بود که آشناها می بیننش و نگاه سرزنش باری بهش می اندازن و سلام نمیدن. خدا رو شکر آنا انقدر خوشحال بود که متوجه دور و برش نبود. وسایل رو شاگرد توی قسمت بار گذاشت و حرکت کردن. عبدالله توی خودش بود و غلامرضا هم روی دست آنا که داشت برای دیدن خانوادهش برنامه می چیند خوابش برده بود. حدود یک ساعت بعد آنا نگران گفت:

- عبدالله، بچه دوباره تب کرده .

عبدالله از اون حال بیرون اومد و دستش رو روی پیشونی غلامرضا گذاشت .

- ای وای! از کی تب کرده؟

- الان دست زدم تب داشت .

عبدالله خونسرد گفت :

- تبش زیاد نیست. یکم گرم بگیرش .

آنا بچه رو به خودش چسبوند که بدنش گرم تر بشه اما دو ساعت بعد تب غلامرضا شدیدتر شده بود. آنا نگران گفت :





- طبیب باید ببینش .

- اینجا که طبیبی نیست، از شهری هم رد نمیشیم. وقتی رسیدیم شهرتون سریع طبیب بالای سرش میاریم. یکم آب بهش بده .

اما بچه توانایی قورت دادن آب رو نداشت. آنا شروع به خوندن دعا بالای سرش کرد. حال غلامرضا بهتر نبود و زن قلبش تندتند میزد .

- تو رو خدا یک کاری کن !

عبدالله خودش نگران بود اما سعی داشت زیاد بروز نده که آنا نترسه. بلند شد و ایستاد .

- برادرها، خواهرها .

همه متعجب به سمتش برگشتن و راننده هم از این حرکت یهویی نگران شد و از توی آینه نگاه کرد ببینه چه خبره .

- بچه من تب کرده. ما هیچ وسیله و دواپی نیاوردیم. خانمم هم اولین بچه‌ش هست و تجربه‌ای نداره. کسی کمکی می‌تونه به ما بکنه؟



همهمه بین جمعیت افتاد. بیشتر خانم‌ها بلند شدن و به سمت صندلی اون‌ها اومدن تا بچه رو ببینند. یکی پتو بچه‌ش رو دور غلامرضا انداخت، یکی با آب صورتش رو شست. یکی از راننده خواست بایسته تا براش آب جوش نبات درست کنه. یکی براش دعا می‌خوند. یکی آنا رو که حالا دیگه آروم آروم گریه می‌کرد رو آروم می‌کرد. حال بچه به سمت بهتر شدن نمی‌رفت. به راننده گفتن :

- آقا اولین شهر و روستا نکه دار .

راننده سعی کرد با اتوبوس لق‌لقوش تندتر حرکت کنه. حدود یک ساعت بعد به یک روستا رسیدن. عبدالله و یکی از مردها بچه رو توی پتو پیچیدن و تند به داخل روستا دویدن. آنا هم می‌خواست بره اما عبدالله جدی بهش گفت :

- نه تو سرعتمون رو کم می‌کنی بچه سرما می‌خوره .

آنا گریه می‌کرد که بره اما خانم‌ها بغلش می‌کردن و سعی می‌کرد آرومش کنند. در خونه اولین روستایی رو زدن و اون هم تا ماجرا رو شنید سریع یاالله گفت و داخل خونه بردشون و خودش دنبال طبیب رفت .



طبيب بچه رو معاینه کرد و گفت :

- مسافری؟

- بله .

یک چیزی بهش میدم چند ساعت حالش رو خوب می کنه
اما به محضی که به مقصد رسیدی طبیب بالای سرش
بیار .

بعد یک دوا درست کرد و بزور توی حلقوم بچه ریخت.
عبدالله بچه رو به مینی بوس برگردوند و حرف طبیب رو
به آنا گفت. راننده هنوز گاز می داد و دیگران آنا رو تنها
نمی داشتند و هر کدوم از زن ها چند دقیقه ای کنار آنا
می موند و به بچه رسیدگی می کرد و خودش رو دلداری
می داد. یک ساعت بعد تب بچه پایین اومد و آنا به دختری
که کنارش بود با ذوق گفت :

- ببین، تبش پایین اومده !

همه مسافرها خوشحال بودن اما نزدیک زادگاه آنا تب بچه
بالا رفت. عبدالله دلداریش می داد:
- چیزی نمیشه الان دیگه رسیدیم .





شهر تاریک و کوچیک نمایان شد. وارد شهر که شدن
عبدالله نفس عمیقی کشید که دیگه خطر رفع شده اما
همون موقع صدای جیغ‌های کرکننده‌ای از بغل گوشش
بلند شد :

- نفس نمی‌کشه! عبدالله نفس نمی‌کشه !

عبدالله با نگرانی به آنا که سر قبر کوچیک بچه‌شون
نشسته بود و مات روبه‌رو بود نگاه کرد. امروز هفته‌م
بچه‌شون بود و هنوز حالش به حالت طبیعی برنگشته بود
و عبدالله نگران بچه‌ای که توی شکمش بود، بود. سه روز
پیش که حالش بد شده بود دکتر گفت که خانمت دوباره
باردار هست اما انقدر غم روی قلب این زن بود که عبدالله
نگران بود که بچه دومشون هم از دست بدن .

- عبدالله، مادر !

عبدالله نگاهش رو از همسرش گرفت و به مادرش که به
محض گرفتن نامه با خواهر و شوهر خواهرش راه افتاده
بودن انداخت .

- مادر !





مادر بغلش کرد و عبدالله سعی کرد که توی بغل مادرش
گریه نکنه اما مادر به گریه افتاد .

- خدا بهت صبر بده مادر! خدا به همون صبر بده !

عبدالله در حالی که به شدت احساس تنها بودن می کرد و
احساس اینکه هیچ کسی حواسش به حال اون نیست و
اینکه اون هم اولین فرزندش رو از دست داده رو انگار کسی
درک نمی کنه. همون موقع صدای جیغ های آنا بلند شد.
چندتا از زن ها به سمتش دویدن. عبدالله و مادرش هم
اون ها رو نگاه کردن. مادر عبدالله نوچ نوچی کرد و گفت :
- همینطورش هم این زن چیزی نبود. نه تونست نیاز تو رو
برآورده کنه و نه از خانه داری و زندگی داری چیزی
می دونست، الان هم بچه دومش رو هم به کشتن میده .
عبدالله حوصله این صحبت ها رو نداشت. چرا مادر درک
نمی کرد الان زمانش نیست؟

آنا جیغی کشید و به پشت توی بغل زن ها افتاد. عبدالله
جلو رفت تا آنا رو کمک کنه. زن ها آب آوردن و توی
صورتش ریختن اما بهوش نیومد. یکی از اقوام آنا طبیب بود
و او مد تا زن رو معاینه کنه. عبدالله داشت فکر می کرد باید





قید بچه توی شکم آنا رو بزنه که مرد یکدفعه از حرکت ایستاد و سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به عبدالله دوخت. عبدالله نگاهش کرد. متوجه شد که مرد بهت زده هست. مونده بود که چرا همچین واکنشی نشون میده که چشم‌های مرد به سمت سرخ شدن رفت و بعد سکندری خورد و روی زمین نشسته افتاد و با بغض گفت :

- یا رقیه سادات !

و دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت و به گریه افتاد. همه با تعجب نگاهش کردن که مرد با دست دیگه اشاره به آنا کرد و با همون گریه گفت :

- سنکوب کرده! مُرده !

عبدالله با شونه‌های خمیده وسط خونه‌ش ایستاده بود. تا دوازده روز بعد از فوت همسرش و دو فرزندش مونده بود اما دیگه طاقت نیاورده و برگشته بود. مادرش با گریه سمتش اومد .

- مادر فدات بشه! بیا وسایلت رو جمع کن بریم خونه ما .





عبدالله درحالی که دورتا دور خونه‌ای که همه خاطرات
همسرش در اونجا بود رو در نظر می‌گذروند با صدایی که از
ته چاه می‌اومد گفت :

- نه، می‌خوام خونه خودم بمونم .

- آخه ..

- اصرار نکن مادر، اینطور راحت ترم .

مادر با حالی بد از غم پسرش نگاهش کرد. غذایی براش
گذاشت و رفت. تمام مدت عبدالله به پشتی تکیه داده بود
و فکر می‌کرد. تمام خونه بوی آنا رو می‌داد. صدای
خنده‌هاش توی خونه می‌پیچید. صدای خنده، های اون و
پسرش. احساس می‌کرد به هر طرف که نگاه می‌کنه آنا و
غلامرضا رو درحال بازی می‌بینه. چه دختر پر انرژی بود.
چه پسر سرحال و قشنگی داشت. چه زندگی خوبی داشت!
چه جهان باهاش بد تا کرده بود. روزها به تلخی می‌گذشت.
عبدالله حال سر کدون رفتن رو نداشت. مادرش می‌اومد و
براش غذا می‌ذاشت و خواهرش هم هر روز بهش سر میزد
اما عبدالله بیشتر روز رو یا خواب بود و یا خودش رو به
خواب میزد.





چهلّم آنا و پسرش رو باهم توی خونه مادرش گرفتن. اونجا عبدالله دید که توقعش از همشهری‌ها که بهش دلداری بدن زیادیه و اون‌ها غیر مستقیم یا گوش به گوش می‌رسوند که خدا عبدالله رو بخاطر گناهای مجازات کرده و خانواده‌ش رو ازش گرفته. این فشارهای روانی دیگران عبدالله رو بیشتر اذیت می‌کرد. به در لجبازی زد و دوباره میخونه رفتن رو شروع کرد و دور خودش رو پر از لُهو و لعب کرد و سعی داشت به مردم محل نده اما مشکل دیگه‌ای پیش اومد. بخاطر اینکه به بدکاری معروف شده بود دیگه کمتر کسی حاضر بود که از اون خرید کنه و این باعث شد که ورشکسته بشه. شوهر خواهرش بهش پیشنهاد داد:

- یک شرکت آلمانی هست که می‌تونی با اون به صورت کلی بهشون بفروشی.

- برای چی اینطور میوه می‌خوان؟

- این‌ها هر هفته مهمونی دارن. خودشون آلمانی‌ها و بزرگ‌های شهر و کشور.

عبدالله بنظرش بد نمی‌اومد.





- باشه، هماهنگ کن ببینیم چی میشه.

عبدالله می‌دونست زیاد افرادی نیستن که بخوان میوه به اون‌ها بدن چون خودش و پولشون رو حروم می‌دونستن. بالاخره شوهر خواهرش با جواب اومد:

- اتفاقا خیلی خوشحال شدن.

برگه‌ای رو به عبدالله داد.

- فردا ظهر این میوه‌ها رو دم شرکت بیار. پولشون رو نقد بهت میدن.

فرداش عبدالله بی‌نگرانی از حرف مردمی که همین حالا هم کلی حرف پشتش در آورده بودن به شرکت رفت. جلوی شرکت ایستاده بود که یک نفر پایین اومد.

- آقا... عد... آه؟

به سمت کسی که اسم رو اینطور تلفظ کرد برگشت و هل شد. تا حالا جز توی میخونه‌ها دختر سرلخت ندیده بود. یک دختر جوون حدود بیست و هشت ساله با استخون بندی درشت، پوست تیره و موهای فندقی خوش حالت و چشم‌های درشت آبی. زن روبه‌روش ایستاد و با چشم‌های براق گفت:





- شما میوه آورد؟

- بله... بله خانم!

- خیلی تشکر! من آمد با شما کرد حساب.

بعد یک دسته اسکناس از جیبش در آورد. عبدالله درحالی که محو دختر بود گفت:

- قابل نداره!

دختر دست‌هایش رو تکون داد.

- نه نه، نکرد با من تعارف. من گول خورد.

عبدالله زیر لب خندید و اسکناس‌ها رو گرفت و شمرد و با یک تخفیف توپ بقیه پول رو به دختر برگردوند.

- ان شاءالله توی شادی‌هاتون استفاده کنید!

دختر خندید.

- من که نفهمید شما چی گفت!

و بعد میوه‌ها رو تحویل گرفت و رفت.

عبدالله چند ثانیه اونجا موند بعد برگشت و رفت. شب دوباره به میخونه رفت. مردهای توی میخونه داشتن بهم



کار با اسلحه جدیدی که یکی از مردها آورده بود رو آموزش می‌دادن. گاهی یک تیر به اینور و اونور در می‌رفت و صدای خنده بقیه می‌اومد. عبدالله بدون توجه به اون‌ها موهای دختری که کنارش بود رو نوازش می‌کرد. یک دختر مو طلایی! البته که موهای حقیقیش نبود.

- چطور این موها رو رنگ کردی؟

- این یک رازه.

و چشمکی بهش زد. عبدالله خندید و به سمت دختر خم شد که یکدفعه صدای مهبی و بعد جیغ دختر اومد. تیر به شمع پایه بلند کنار اون دختر خورده بود و شمع خم شده و موهای دختر رو گرفته بود. دختر از جا پرید و جیغ می‌کشید. چند نفر کمکش اومدن و با آب و شال آتیش رو خاموش کردن اما عبدالله دید که موهای دنتر سوخته. سرش رو کلافه برگردوند و مردی که شلیک کرده بود رو درحالی که دختر رو با دست نشون می‌داد و می‌خندید نشون داد و بعد بلند شد و به اون سمت رفت.

مرد متوجه اومدنش که شد اسلحه رو روی میز گذاشت و منتظر برای حاضر جوابی نگاهش کرد اما دست عبدالله بالا



رفت و توی صورت مرد فرود اومد و بعد برگشت و درحالی که ضد حال خورده بود از میخونه بیرون رفت. تا هفته دیگه توی یک حالت گیج و منگ بود. خاطراتش آنا و بچه‌ش رو می‌خوند اما یک چیز ناشناخت توی ذهنش بود که خودش هم متوجه نمیشد چی هست. هفته دوم رسید. دوباره اون زن رو دید و اون زن به گرمی جوابش رو داد و عبدالله فهمید که اون حس عجیب چی هست. هفته سوم بود که از دختر پرسید :

- ببخشید خانم من هنوز اسم شما رو نمی‌دونم .
خندید .

- من الکساندرا هست .

- خوشبختم !

آب ذهنش رو قورت داد و یکم این پا اون پا کرد بعد گفت :
- شما اینجا کجا زندگی می‌کنید؟

دختر که این سوالات بنظرش معمولی و از کنجکاوی همیشگی ایرانی‌ها بود گفت :





- ایران بد دونست که زن تنها زندگی کرد اما من طبقه بالای
رییس شرکت زندگی کرد اما کسی ندونست .

- تا ساعت چند اینجا سرکار هستید؟

- من تا هشت .

گیج نگاهش کرد .

- بعد چطور بر می گردید خونه؟ !

الکساندرا خندید .

- من چون بود بلوز و شلوار، مثل مردها زد تیپ و بست
موها را زیر کلاه و صورت را بست پس دیگران فکر کرد من
بودم مرد .

- چرا با رییس شرکت نمی رید؟

- او رفت خیلی دیر .

عبدالله دیگه چیزی نگفت. اما تا شب سرکارش بی قرار بود
که درسته اینکار رو بکنه یا نه. بالاخره زمانش که رسید
قفل مغازه رو برداشت و بیرون رفت .

الکساندرا داشت کنار خیابون با اون تیپ مردونه راه
می رفت که گاری کنارش اومد. کمی ترسید. نکنه کسی





تشخیص داده بود که اون دختره و می خواست بهش آسیب
بزنه؟

- الکساندرا !

متعجب به سمت کسی که اسمش رو بلد بود برگشت. اول
از دیدن عبدالله تعجب کرد و بعد به خنده افتاد .

- او مای گاد !

عبدالله نفهمید چی گفت اما لبخند زد و گفت :

- می خوای برسونمت؟

الکساندرا بدون خجالت اومد و پشت گاری سوار شد.
عبدالله حرکت کرد .

- شما اینجا چه؟

- من همین موقع شب از همین سمت خونه میرم. شما
گفتی پیاده میری گفتم پیدات کنم برسونمت. از این به بعد
هم می تونم همین کار رو بکنم .

- شما اذیت نشد؟

عبدالله نوچی گفت :

- نه بابا !





کمی در سکوت گذشت. الکساندرا یک شب بعد از مدت‌ها بدون ترس داشت می‌رفت و آرامش گرفته بود .

- شما دیر رسید خانه همسر ناراحت نشد؟

چهره عبدالله غمگین شد. وقتی به فکر آنا می‌افتاد هم حالش بد میشد و هم یکم عذاب وجدان می‌گرفت .

- همسرم فوت کردن؟

- چه چیز را؟

عبدالله اول متوجه منظور دختر نشد بعد که فهمید خندید و گفت :

- نه، منظورم اینه.... منظورم اینه مُرده، مرگ !

الکساندرا دستش رو روی دهنش گذاشت .

- چه تلخ! برای چه؟

- ما پسر کوچیکی داشتیم. پسر مریض شد... و مُرد. از غصه پسر همسر هم دق کرد .

سر خودش از یادآوری این خاطرات درد گرفت. الکساندرا دستش رو جلو برد و روی شونه عبدالله گذاشت .

- اوه، شما نباید غصه خورد؛ آنها می‌شوند ناراحت .





تن عبدالله از برخورد اون زن لرزید. با اینکه تا حالا با
زن‌هایی بود اما اون‌ها رو زن‌های کم‌ارزشی می‌دونست و نه
به چشم جنس مخالف بلکه به چشم کالا بهشون نگاه
می‌کرد برای همین اینبار براش فرق داشت .

- بله... حق با شماست !

عبدالله الکساندرا رو به جلوی اون خونه رسوند و بعد
خودش رفت و بعد از مدت‌ها توی خونه تاریک و
بی‌روحش به این فکر کرد که اگه یک زن دیگه اینجا باشه
چقدر خونه روح بگیره. اگه یک زن مو بلوند اینجا باشه!
در ماه آینده هر شب عبدالله الکساندرا رو می‌رسوند. هر
دو تا خونه‌شون حرف می‌زدن و گاه می‌خندیدن. عبدالله
کمی نگران بود که ببیننده‌ای متوجه زن بودن فرد همراهش
نشه. البته اون زمان هشت شب زمان دیری بود و معمولا
کسی توی کوچه و خیابون پیدا نمیشد .

دیگه دلخوشی عبدالله الکساندرا بود و با اینکه هنوز یاد
بچه‌ش از ذهنش نرفته بود اما یاد آنا براش کمرنگ شده
بود و خاطره لبخند آنا با اون صورت ظریفش خیلی دورتر
از تصویر هر روزه خنده الکساندرا با صورت درشتش بود.
آنا حس خاصی به عبدالله جز اینکه شاید بشه یک همراه





در ایران باشه پیدا نکرده بود. اون که مدت‌ها بود غریزه حیوانیش بی‌جواب مونده بود طبق فرهنگ خودشون احساس کرد عبدالله می‌تونه دوست خوبی برای اینکار باشه .

بعد از یک ماه اتفاق خاصی افتاد. یکبار که عبدالله الکساندرا رو سوار کرد احساس کرد یکم زیادی خوشحاله. چند دقیقه بعد از حرکت و حرف زدن بهش گفت :

- چیزی شده؟

- چه؟

- بنظر یکجوری می‌ای که انگار خبر خوبی بهت رسیده .
الکساندرا خندید .

- بله، بله !

- خوب چی هست این خبر خوش؟

الکساندرا تقریباً به ذات فضول ایرانی‌ها داشت عادت می‌کرد .

- من، به زودی رفت از ایران .





عبدالله اول خوب درک نکرد چی میگه بعد شگفت زده به
سمتش برگشت .

- چی؟ !

- من رفت از ایران .

- کی؟! چرا؟! !

الکساندرا با خوشی بدون اینکه بدونه توی فکر عبدالله چی
می گذره گفت :

- دوره کار من تمام شد. گرفتن برای من یک بلیط برای
شنبه.

عبدالله کلافه لبهاش رو روی هم فشار داد و گفت :

- حتما خانواده تون خیلی خوشحال میشن .

- به آنها کرد تلفن و گفت. آره آنها خوشحال! من هم
خوشحال! دلم برای شهرم تنگ شد. آنجا خیلی تمیز و
مرتب !

عبدالله چیزی نگفت. حس بد دوباره از دست دادن کسی
که دوستش داره عذابش می داد. اون شب خوابش نبرد و
روز بعد هم توی مغازه ذهنش مدام درگیر بود. آخر سر



تصمیم گرفت اینبار بازنده نباشه. شنبه دم خونه الکساندرا
موند. حدس میزد که اون روز سرکار نباشه پس انقدر
منتظر موند تا از در بیرون اومد. الکساندرا که حالا تیپ
زنانه با حجابی از ترس مردم شهر زده بود با هیجان به
سمت عبدالله اومد .

- تو اومد با من بای کرد؟

عبدالله نفهمید بای چیه پس گفت :

- آره، بیا بشین می‌رسونمت .

الکساندرا با هیجان درحالی که احساس می‌کرد دلش یکم
برای این مرد عجیب جهان سومی تنگ میشه پشت گاری
نشست. گاری حرکت کرد. عبدالله در سکوت بود و دیگه
مثل قبل وقت بردن الکساندرا به خونه‌ش لبخند نداشت.
بالاخره قبل از اینکه به ایستگاه اتوبوس برسه تا الکساندرا
از اونجا به تهران بره تا بتونه با هواپیما به شهر خودش بره
گاری رو کناری نگه داشت و تمام قد به سمت الکساندرا
برگشت و روی سکوی گاری نشست. الکساندرا با تعجب
نگاهش کرد. یعنی عبدالله با این چهره غمگین چی
می‌خواست بگه .



- ببین ...

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید .

- نمی‌دونم چقدر از حرف‌هام رو متوجه میشی و نمی‌دونم آیا تا بحال متوجه شدی یا نه. اما... من تو رو دوست دارم. انقدر که دوست دارم همسرم باشی. اگه بخوای بری می‌تونی بری اما بدون دل من می‌شکنه. اگه هم می‌خوای بمونی می‌تونی بمونی و من سعی می‌کنم انقدر خوشبخت کنم که همین جا رو به آلمان ترجیح بدی. تازه تو می‌تونی هروقت دوست داری بری پس چرا این رو تجربه نمی‌کنی؟

الکساندرا گیج نگاهش می‌کرد. اون ازش خواستگاری کرده بود؟! چه ایرانی‌ها زود از هم خواستگاری می‌کنند. توی ذهنش شروع به کنکاش کرد. به قول عبدالله اون هر وقت می‌خواست می‌تونست به کشور خودش برگرده. حس کمی هم به عبدالله داشت و از طرفی توی کشور خودش تنها بود و کسی رو نداشت و این یعنی همه خرج و مخارجش هم با خودش بود اما اینجا توی ایران خرج و مخارج با مرد هست و خونه هم همینطور .





از طرفی اون چیزهای ترسناکی درباره مردهای ایرانی شنیده بود، هرچند که درباره عبدالله هیچ کدوم رو باور نمی کرد و این شهر نسبت به جایی که خودش زندگی می کرد مثل روستایی محروم می موند. به عبدالله که با چشم های عاشقش منتظر نگاهش می کرد چشم دوخت .

وارد خونه عبدالله شد. خونه بنظرش زیبا بود. ظرافت ایرانی رو دوست داشت .

- اینجا خونه ماست؟

- بله. دوستش داری؟

- زیباست !

عبدالله به اتاقشون بردش. الکساندرا وقتی دید تخت توی اتاق نیست یکم توی ذوقش خورد. عبدالله گفت :

- اینجا رو دوست داری؟

- با کمی تغییر آنچه من بخوام می شود .

بعد به سمت عبدالله برگشت که با چشم های براق نگاهش می کرد. این نگاه رو می شناخت ...





روی تشک دراز کشیده بود و به عبدالله که مشغول مرتب کردن یقه لباسش بود نگاه می کرد. عبدالله در همون حال گفت:

- حاج آقای مسجد محل رو برای صیغه میارم. چون وقتی بیرون میری کسی فکر نکنه زن اونطوری هستی و بدونند زن منی. توی یک فرصت مناسب هم باید با مادرم آشنات کنم وگرنه از بقیه می فهمن و بد میشه .

- چه زمان؟

- امشب بهشون خبر میدم.

الکساندرا سر تکون داد. عبدالله بلند شد و گفت:

- من حموم عمومی میرم و از اونجا حاج آقا رو هم میارم. توهم می تونی تا اون موقع خونه رو یک گشت بزنی و با جای همه چیز آشنا بشی. برای امشب نیاز نیست غذا درست کنی از بیرون می گیرم.

- من اصلا غذا ایرانی بلد نبود.

- ا؟ اشکال نداره میگم خواهرم بهت یاد بده.

بعد دکمه های پیراهنش رو بست و به سمت الکساندرا خم شد.

- خداحافظ!





و به لبش بوسه کوتاهی زد و رفت. بعد از رفتن اون
الکساندرا بلند شد و دوری توی خونه زد و لوازم آشپزخونه
رو که چینی‌های قشنگی بود دید و یکیش رو برداشت و به
زبون خودش گفت:

- چه زیباست!

حیاط نامرتب هم دید زد.

- چه بد که ایرانیان چمن ندارند .

عبدالله به خونه مادریش رسید. دم در ایستاد و صلواتی
توی دلش گفت و داخل رفت. مادرش وقتی توی حیاط
دیدش متوجه شد که حال پسرش بعد از مدت‌ها خوب
هست.

- سلام!

- سلام گل پسر، خوش اومدی مادر! چند وقته سر به این
پیرزن نزدی.

عبدالله پیشونی مادرش رو بوسید.

- ببخشید مادر جان، حالم زیاد روبه‌راه نبود. بریم داخل
که براتون حرف گفتنی زیاد دارم.

- خوب شد اومدی مادر! اتفاقا یک دختر برات پیدا کردم
بنجه آفتاب.





عبداللہ معذب خندید۔ داخل رفتن و مادرش رفت بر اش
چای بیارہ۔ سینی رو روبہ روش گذاشت و خودش ہم
چهارزانو نشست و گفت:

- بذار برات بگم چہ دختری هست...

- مادر!

- عبداللہ، نگو نہ کہ دلم می شکنہ!

عبداللہ هول شد۔

- نہ... ماجرا یک چیز دیگہ ست۔

- جان مادر!

- من... من خودم یک خانمی رو انتخاب کردم۔

مادر با حال بہتر بہ پسرش نگاہ کرد۔ پس دارہ بہ زندگی

برمی گردہ!

- کی هست؟ خانوادہش کی ان؟ چند سالشہ؟

- از ما نیست؟

- دوبارہ از یک شہر دیگہ ست؟

عبداللہ یکم هول گفت:

- اصلا ایرانی نیست۔

مادر یکم ساکت موند اما چون توی شہرشون گاہی ہمچین

اتفاقی می افتاد باکنجکاوی گفت:





- عراقیه؟

- نه... آلمانیه.

مادر چند ثانیه شوکه ساکت بود. حتی خوب نمی‌دونست
آلمان کجاست.

- اجنبی؟

- بله.

- کافر؟!

عبدالله ساکت شد. اون زمان مسیحی‌ها هم کافر
می‌دونستن. یکدفعه مادر شروع به زدن خودش کرد.

- ای وای! ای وای! ای وای!

عبدالله خودش رو جلو کشید و دست‌های اون رو گرفت و
نگران گفت:

- مادر، تو رو خدا اینکار رو نکنید!

- تو می‌خوای من رو بیچاره کنی؟ دختر کاباره‌ای گرفتی؟

- اون کاباره‌ای نیست. توی یک شرکت کار می‌کنه.

مادر برای اولین بار به روی پسرش آورد که...

- میخونه برات بست نبود که کثافت کاری‌هات رو به

خونه‌ت هم خواستی بکشونی؟

عبدالله خشکش زد. خود مادرش هم سکوت کرد.





نمی خواست این حرف رو بزنه. عبدالله دلخور و سنگین بلند شد.

- بهر حال اون خانم خونه منه، اگه می خوان ببینیش بدون ناراحت کردنش باید ببینیدش.

بعد بلند شد و بیرون رفت. بدنش یخ کرده بود و دست هاش مشت بود. نفهمید کی به خونه رسید. وارد که شد دید الکساندرا توی بهار خواب نشسته. به سمتش رفت. الکساندرا بلند شد.

- اومد؟

عبدالله لبخند زد و دست هاش رو دو طرف صورت الکساندرا گذاشت و با محبت گفت:
- برگشتم.

- خانواده اومد؟

- نه، اون ها الان نمیان.

نگاه کنجکاو زن رو که دید گفت:

- میان، اما یک روز دیگه.

- بسیار خوب، پس کباب نگرفت؟
عبدالله خندید.

- چرا چرا الان میرم می گیرم.





شب که کباب رو خوردن بهش گفت:
- امروز میریم یک حوزه عقد کنیم اما تو باید حجاب سرت
کنی.

- همیشه؟

- توی شهر با این تیپ بری اذیت می کنند. همه جا که
نمی تونی خودت رو پسر جا بزنی.
الکساندرا با حسرت آهی کشید.

- آره، اینطوره!

- البته تو مجبور نیستی که زیاد از خونه بیرون بری، هرچی
لازم داشته باشی خودم تهیه می کنم.
الکساندرا نفهمید که این حرفی که بنظرش خیلی مهربانانه
می اومد در اصل یک درخواست مخالف حقوق بشر بود که
اون روزها در ایران خیلی رواج داشت.

- باشه، ویسکی داری؟

عبداللہ یکم هول شد. اون توی خونه هیچ وقت اینطور
چیزها رو نگه نمی داشت و توی همش میخونه و کاباره
می خورد.

- نه اما میرم برات می گیرم.

- امشب قرار من و تو همسر بشیم؟ من قصد همسر شدن





ندارم.

- نه نه، این یک چیز موقتیّه.

بعد از دوباره صیغه رو کامل برای اکساندرا توضیح داد.
اکساندرا خندید.

- چه چیزهای عجیبی شما مسلمان‌ها دارید. خوب، بعد از
اون جشن می‌گیریم؟

- آره، یک جشن دو نفره. من و تو در کاباره .

اکساندرا دست‌هاش رو بهم زد .

- وای کاباره! در ایران این نوع تفریح نیز هست؟

عبدالله بهش خندید و با خودش فکر کرد: ایرادی نداره
یکبار ببرمش. بهر حال اون زن دائم که نیست .

و به دختر لبخند زد و کادویی که براش گرفته بود رو بهش
داد. دختر پرسید :

- این چی؟

- بازش کن ببینی .

بازش کرد. یک پارچه دراز بود که برش داشت و با تعجب
بالا و پائینش کرد. یکدفعه فهمید چیه .



- چادر؟

- بله .

- اما من چادر نخواه .

عبدالله سعی کرد با زبون بازی مسئله رو حل کنه :

- من هم دوست دارم تو اونطور که خودت خوشت میاد بگردی اما مردم اینجا اگه با این تیپ تو رو ببینند خیلی اذیت می کنند .

الکساندرا با ناراحتی به چادر نگاه کرد. عبدالله گفت :

- فقط وقتی بیرون میریم اینطور هست .

- بسیار خوب، کی برای عقد رفت؟

- ناهار رو بخوریم بعد .

الکساندرا با اشتیاق کباب رو خورد. مزه‌ش به دلش نشست. بعد عبدالله بهش یاد داد که چطور چادر سفید با گل‌های تیره رو بپوشه و باهم بیرون رفتن. همون موقع زن یکی از همسایه‌ها اون‌ها رو دید و از دیدن دختر بلوند کنار همسایه بدنامش تعجب کرد .

- عبدالله خان، این کیه؟



قبل از اینکه عبدالله چیزی بگه الکساندرا به فکر اینکه چیز خوبی برای مردم ایران هست با ذوق گفت:
- من صیغه هست .

برق سه فاز از بدن عبدالله و زن همسایه رد شد. زن همسایه ایشیفت و داخل خونه رفت و عبدالله با خودش فکر کرد شاید تصمیمش خیلی هم درست نبود. الکساندرا با تعجب پرسید :

- چرا او ناراحت شد؟

عبدالله گیج گفت :

- ولش کن، حسوده .

و دست الکساندرا رو گرفت و به مسجدی برد که از قبل با روحانیش صحبت کرده بود. به راهرو داخل مسجد که رفتن الکساندرا یکدفعه چادرش رو در آورد و گفت :

- آخیش !

عبدالله درحالی که هنگ کرده بود چادر رو سرش کرد .

- چیکار می کنی ؟ !

- مگه نگفت توی خانه نیاز نبود؟





- اینجا خونه نیست مسجده، محل عبادت ما، اینجا حتما باید چادر داشته باشی .

الکساندرا فهمید چه خبره و به گنجی خودش خندید اما عبدالله کلافه بود. اگه کسی می‌دید چی !

- بریم داخل .

داخل رفتن. روحانی با شاهدهایی که خودش آورده بود منتظرشون بود. بلند شد و احوال‌پرسی کردن و هر دو مقابل روحانی نشستن. روحانی اسم و فامیل و نام پدر الکساندرا رو پرسید .

- الکساندرا پروتینا دختر اِرمَن .

همه تعجب کردن. این دختر ایرانی نبود! سعی کردن به روی خودشون نیارن و گفتن :

- شما برای یک صیغه یک ساله اومدید. من متن رو می‌خونم و هرچیزی که لازم بود برای شما توضیح میدم و در مقابل وقتی اشاره کردم شما اگه راضی به این ازدواج هستید بگین بله .

- یس!

روحانی لبخند خودش رو خورد و بعد خطبه رو خوند و به





زن نگاه کرد. الکساندرا فهمید منظور چی هست و بله گفت. از عبدالله هم جواب مثبت رو گرفتن و شاهدان تایید کردند. روحانی مبارک باد گفت و عبدالله با شکلاتی که گرفته بود از جمع تشکر کرد و بعد بلند شدن و بیرون رفتن. عبدالله بیرون مسجد دست الکساندرا رو گرفت و فشرد.

- ورودت به زندگی من رو خوش آمد میگم!

- من نفهمید منظور تو رو.

عبدالله خندید.

- هیچی.

بعد دستش رو ول کرد.

- بیا بریم جایی که بهت قولش رو داده بودم.

الکساندرا خوشحال همراهیش کرد. تا وقت وارد اون کوچه

شدن که مشکلی نبود. جلوی در عبدالله به الکساندرا

گفت:

- چادرت رو به من بده.

الکساندرا با خوشحالی چادرش رو در آورد و به عبدالله

داد. با اون خیلی اذیت بود. موهایش رو یکم عقب زد و ته

آرایشی داشت. عبدالله محوش شد. یکم هم حس غیرت





بهش دست داد. الکساندرا از همه اون دخترها قشنگ‌تر بود. البته شاید چهره اصلی انقدر زیبا نبود اما آرایش‌های غلیظ اون زمان و مدل موها زن زیبا رو هم بد چهره نشون می‌داد و از طرفی آرایش ساده اروپایی و مدل موی ساده الکساندرا رو زیباتر نشون می‌داد.

- چرا نرفت؟

- هیچی، بریم.

دست الکساندرا رو گرفت و باهم داخل رفتن. کاباره شهر اون‌ها زیاد چیز خاصی نبود. یک سالن که به ساندویچ کثیف‌های آینده بیشتر شباهت داشت. چند صندلی فلزی و میزهای ساده گذاشته بودن و یک سن ساده درست کرده بودن و دیوارها هم سفید و عادی بود. الکساندرا یکم از این حالت کاباره که یک زن با موهای کوتاه پف کرده و لباس کوتاه و یقه گرد مشکی که روش شاین قرمز داشت با آرایش غلیظ درحال خوندن آهنگی بود و همینطور کمی درجا میزد، توی ذوقش خورد اما چیزی نگفت و فکر کرد: از هیچی بهتر هست.

بعد با خودش فکر کرد: باشه یکبار توی مهمونی با همکارهام می‌برمش تا ببینه دورهمی یعنی چی.



عبدالله دستش رو کشید و به سمت تخت‌های سنتی آخر سالن که به چشمش نخورده بود، برد و هر دو روش نشستن. الکساندرا به زن‌هایی که سعی داشتن برای مردها دلبری کنند نگاه کرد. یک زن گارسون هم سراغ اون‌ها اومد و سفارش خواست و عبدالله بدون پرسیدن از الکساندرا سفارش رو داد. وقتی نوشیدنی رو برای الکساندرا آوردن و کمی خورد احساس کرد صدای خواننده و فضا به دلش می‌شیند.

این وسط چند نفر که عبدالله رو می‌شناختن به سراغشون می‌اومدن و حال می‌پرسیدن. یکی شون درحالی که نگاه هیزش روی الکساندرا بود گفت:

- چند بهت بدم این زن رو امشب برای من بذاری؟

- گورت رو گم کن عنتر! صیغهم.

ابروهای مرد بالا پرید.

- عجب!

و درحالی که با همون نگاه کثیفش سر تا پای الکساندرا رو از نظر می‌گذروند گفت:

- بالاخره هر صیغهای هم تاریخ انقضا داره دیگه، نه؟

مشت عبدالله زیر فکش فرود اومد. الکساندرا جیغ کوتاهی



زد و خواننده سکوت کرد. عبدالله که از تخت به پایین پرید
همهمه بین جمعیت افتاد. دو مرد شروع به زدن هم کردن
و الکساندرا یاد فیلم‌های آمریکایی می‌افتاد. دو ضارب رو از
هم دور کردند اما از راه دور اون دوتا بهم فحش‌های رکیک
می‌دادن. بعد عبدالله به سمت الکساندرا اومد و با یک
دست چادر اون رو برداشت و با دست دیگه دستش رو
گرفت و گفت:
- بریم.

الکساندرا رو دنبال خودش به بیرون کشید. چند قدمی با
خشم رفت بعد به سمتش برگشت و طبق عادت مردهای
ایرانی اون زمان از جای دیگه‌ای عصبانی بود سر همسرش
خالی کرد:

- دیگه نبینم جلوی مردی چادرت رو در آوردی ها!
زن‌های ایرانی طبق آموزه‌های خودشون ترجیح می‌دادن
اینطور وقت‌ها سکوت کنند تا شرایط بدتر نشه اما
الکساندرا خواست از حق طبیعی خودش دفاع کنه پس
پرخاش کرد:
- چرا سر من داد زد؟!





- جواب نده! دهنـت رو ببند و فقط بگو چشم.
الکساندرا نه می دونست که دهنـت رو ببند جمله بی تربتی
هست و نه می دونست چشم چیه اما اعتراض آمیز گفت:
- برای چی جواب نداد؟ اگه تو شد داد زد من هم شد
جواب داد.

عبدالله عصبی به سمتش رفت. الکساندرا ترسید و یک
قدم عقب رفت. عبدالله روبه روش ایستاده و توی
صورتش غرید:

- خفه میشی یا خفهت کنم!
الکساندرا با وحشت به عبدالله خیره شد. اون مرد چیکار
داشت می کرد؟! عبدالله چادر رو توی صورت الکساندرا
کوبوند و گفت:

- بپوش این کوفتی رو! دیگه نمی ذارم از خونه بیرون بیای.
زنکه چشم دریده!

الکساندرا درحالی که دست هاش می لرزید چادر رو پوشید.
عبدالله دستش رو گرفت و دنبال خودش کشید. گاهی از
کنارشون سگی رد میشد و گاهی رهگذری می دیدن اما
عبدالله به هیچ کدوم اهمیتی نمی داد و تمام حرصش رو



روی فشار دادن مچ الکساندرا خالی می کرد و الکساندرا جرات هیچ اعتراضی نداشت و حالش از خودش بخاطر این ضعف بهم می خورد. به حیاط خونه که رسیدن عبدالله دست الکساندرا رو به کناری پرت کرد و خودش به داخل رفت و الکساندرا موند و مچ دستی که کبود شده بود.

با صدای در خونه به سختی پلک هاش رو که بهم از یک شب توی تنهایی گریه چسبیده بود، باز کرد. پس عبدالله رفته بود! اون هم بدون اینکه بعد از یک شب سخت دلداریش بده! الکساندرا بلند شد تا دوری توی خونه بزنه و یک چیزی به عنوان صبحانه بخور چون دیشب هم شام نخورده بود. اینجا نون تست نداشتن، غذای نیمه آماده هم. سریع ترین غذایی که میشد درست کرد تخم مرغ بود. مشغول پیدا کردن وسایل مورد نیاز بود که دوباره صدای در اومد. خوشحال شد. پس عبدالله برگشته بود که از دلش در بیاره.

- هی، دختره کافر!

متعجب از جا پرید. صدای چه کسی بود؟ از همسایه ها بود؟ بدون اجازه اش وارد خونه اش شده بود؟ به دوتا زنی که چادرشون رو در می آوردن و به سمتش می اومد نگاه کرد.



زن‌ها هر دو با تحقیر نگاه به سر و پاش نگاه کردن. این نگاه
الکساندرا رو یاد نگاه دیشب اون مرد می‌انداخت و کلافه
میشد:

- هوم، خوب تیکه‌ای هم گرفته عبدالله.

- شما چه کسی بود؟

- او، حرف زدن هم که بلد نیست عروس خارجی.

الکساندرا داشت کلافه میشد. این‌ها کی بودن و چی
می‌خواستن؟ زن جوون‌تر جلو اومد.

- تو اسمت چیه دختر؟

- شما کی هستید؟

- جواب من رو بده.

الکساندرا با حرص گفت :

- شما بی‌اجازه اومد خانه من، من هم اول سوال پرسید.

بعد من جواب داد!

- زبون دراز هم هستی با اون زبون نصف نیمه‌ت.

الکساندرا نمی‌فهمید این دو زن چی میگن پس کلافه گفت:

- اگه حرف مهم نبود برید بیرون.

- تو نمی‌تونی دستور بدی از خونه پسر من بیرون برم یا نه.





الکساندرا کمی ایستاد و بعد گفت:

- تو مادر عبدالله؟

- به، بی ادب هم هستی!

الکساندرا نمی فهمید چرا همچین توهینی رو تحمل می کنه.
خواهر شوهر چند قدم تهدیدآمیز جلو اومد و چونه
الکساندرا رو توی دستش گرفت.

- بین خانم کوچولو! معلوم نیست با کی بودی و کی بی
حیثیت کرده که خودت رو به داداش ساده من انداختی.
اما اینجا برای تو زیاده. تو بدرد همون میخونه ها می خوری.
ما امثال تو رو توی زندگی هامون نمیاریم. چی شد اصلا
خودت رو هم سطح داداش من دونستی؟ فکر کردی
بی کس و کاره که آویزش بشی.

الکساندرا متوجه حرف های اون ها نمیشد اما متوجه
خسونتشون چرا. چونه خودش رو عقب کشید.

- چرا اینطور کرد؟! چرا مثل آدم فرهنگ رفتار نکرد؟ شما
ایرانی ها وحشی!

مادر سرش داد زد:





- تو به ما میگی وحشی فلان فلان شده؟ از زندگی پسر
مظلومم گمشو بیرون.

- پسر شما اصلا مظلوم نبود. اون دیوانه! ببینید.

بعد مچ دست کبودش رو نشون داد. دو زن ابروشون بالا
پريد و بعد خواهر بهش غريد:

- بين روز اول طفلک داداشم رو چقدر اذيت کردی که
دست روت بلند کرد.

الکساندرا دستش رو انداخت و با شگفتی به دو زن خیره
شد. الان بود که مقاومتش درهم بشکند و به گریه بیفته.
شب عبدالله کلافه به خونه برگشت. اما وارد خونه که شد
بجای الکساندرا مادر و خواهرش رو دید. سریع فهمید
ماجرای چیه و هول جلو رفت.

- الکساندرا کجاست؟!

خواهر جرات نکرد جواب بده و مادر گفت:

- رفته. گفت نمی‌تونه این زندگی رو تحمل کنه و رفت.
عبدالله با ناراحتی و خشم به زن‌های خانواده‌ش نگاه می‌کرد
و اون‌ها رو تنها دلیل ترد شدنش می‌دونست.





- چرا دست از زندگی من بر نمی‌دارید؟
- داری بخاطر اون دختر سر ما داد می‌زنی؟
- بالاخره یکیو پیدا میکنی که میبینی نصف خونِ اون تو
رگاته، نصف مغزِ اون تو سرته، نصفِ قلبِ اون تو قلبته،
نصف زمانِ تو با اونه، و میبینی که نصف از تو تو وجود یه
نفر دیگه اس؛ اونوقت میفهمی که زندگی ارزش ادامه دادن
داره...

اون دوتا با تعجب نگاهش کردن. عبدالله گفت:

- من میرم و برش می‌گردونم.

- تو اینکار رو نمی‌کنی.

- می‌کنم.

و از خونه بیرون رفت. می‌دونست که به این زودی نباید
رفته باشه اما کجاست؟ احتمالا با ماشین میره سمت
شمال کشور و از اونجا به ترکیه و ترکیه رو ادامه میده به
سمت اروپا. یعنی با اتوبوس میره؟ حتما دیگه، با گاری که
نمیره. شاید هم با قطار بره. آره احتمالا با قطار میره. باید
یک چیزی براش بخره. یک چیزی که از دلش در بیاره.





پول‌هاش توی خونه بود اما الان نمی‌خواست به خونه برگرده. بهتر بود بره از دخل مغازه برداره.

یک‌دفعه حس ناامیدی شدیدی بهش دست داد. داشت خودش رو گول میزد. آنا، پسرش، الکساندرا، هیچ‌کدوم هیچ‌وقت برنمی‌گشتن. کلافه به خونه برگشت. دیگه خواهر و مادرش رفته بودن. به داخل اتاق رفت کتاب‌هاش رو برداشت و همه رو به بیرون پرتاب کرد. فریاد میزد و پرتابشون می‌کرد. جلد کلفت کتاب‌ها جدا میشدن و روی زمین غلت می‌خوردن و گاهی کتابی باز و گاهی بسته به زمین برخورد می‌کرد و حتی دو کتاب داخل حوض افتاد.

همون جا کنار کتابخونه دراز کشید و از شدت حرص ناخودآگاه خوابش برد. توی خواب بچه‌ش رو می‌دید که داره دور حوض بازی می‌کنه و آنا هم چای روی بهارخواب میاره. وقتی بلند شد از خانواده‌ش دلخور بود. چه راحت زندگیش رو خراب کرده بودن. بعد از اون همه درد یکم شادی توی زندگیش اومده بود. مگه نمی‌خواستن که زجر نکشه؟ حداقل ادعاشون که اینطور بود. پس چرا باهاش اینکار رو کرده بودن؟





در نهایت آدمیزاد می‌فهمه که هیچکس به رنج او
اهمیت نمی‌ده

و زخمش برای هیچکس جز خودش درد نداره  ...

یاد وقتی افتاد که آنا داشت شهر رو ترک می‌کرد و اون رو
پیدا کرده بود. اون موقع به ترمینال رفته بود و از اتوبوس
پیاده‌ش کرد. با خودش فکر کرد شاید اینبار هم راهی باشه.
البته بنظرش خیلی غیر منطقی می‌اومد اما یک چیزی ته
دلش اون رو به سمت اینکار می‌برد. خودش رو به ترمینال
رسوند و دنبال اتوبوس تهران گشت. بالاخره پیدااش کرد.
سریع بالا دوید و شروع به گشتن بین مسافرها کرد. همه با
تعجب نگاهش می‌کردن. یکدفعه احساس کرد آنا رو دید.
جا خورد. آنا... همون روز که بچه به بغل سعی در فرار
داشت. آنا، آنای من! به خودش اومد. آنا نبود، الکساندرا
بود. که با یک شال ساده اونجا نشسته بود و بهت‌زده
عبدالله رو نگاه می‌کرد.

- عبدالله !

عبدالله فقط نگاهش کرد. از خشم داشت می‌لرزید. چیز
دیگه‌ای هم باعث لرزش میشد. اینکه چرا الکساندرا رو آنا





دیده بود. قصد داشت که الکساندرا رو با خشم بیره اما وقتی از لحنش حدس زد امکانش هست بدون زور بیرش ترجیح داد همین حرکت رو بزنه. خم شد و به آرومی مچ دستش رو گرفت. همه نگاه‌های چپ‌چپ روشن بود. آروم بهش گفت :

- بلند شو بریم .

- تو اومد دنبال من؟

- آره، بلند شو .

الکساندرا با ناراحتی گفت :

- اون‌ها من رو دوست نداشت .

- دیگه نمی‌ذارم کسی بیاد خونه و مزاحمت بشه. بریم؟

- تو من اذیت کرد .

عبداللہ دیگه داشت خسته میشد. اما سعی کرد آخر این بازی هم تحمل کنه پس با صدای آروم‌تری گفت :

- می‌تونی بهم یک فرصت دوباره بدی؟

الکساندرا نگاهش کرد. اون دوباره پرسید :

- می‌تونی؟





الکساندرا درحالی که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود
لبخند زد و سر تگون داد. عبدالله هم از اینکه نقشش
گرفت لبخند زد .

- پس بریم .

هر دو باهم پیاده شدن. الکساندرا کمی تردید و بسیاری
امید داشت. از اینکه عبدالله فهمیده بود اشتباه کرده،
دوستش داره و حاضره بخاطرش نذاره کسی بیاد
خونه‌شون راضی بود. وقتی وارد خونه شد حس خوبی
داشت. حالا واقعا حس می کرد اینجا خونه خودش هست
اما زیاد توی این حالت نموند. اما به محضی که وارد خونه
همه چیز عوض شد. عبدالله بازوش رو گرفت و توی
صورتش غرید :

- کاری می کنم جرات نکنی بدون اجازه من آب بخوری .

برای الکساندرا کابوس تلخی بود. حدود یک ساعت عبدالله
داشت با مشتش و لگد و شلنگ کتکش میزد. صدای
جیغ‌های الکساندرا خونه رو برداشته بود. عبدالله سرش
داد زد :





- اینجا خونه خانواده منه، توهم عروس اون‌هایی باید همیشه با احترام ازشون پذیرایی کنی. فهمیدی؟ !

بعد از موهایش گرفت و اون رو روی زمین کشید و به داخل اتاق انداخت و خودش به سمتش گرفت. امروز قصد خیلی بدی داشت

الکساندرا زخمی و ناباور از شکنجه‌های این مرد توی اتاق افتاده بود و قسمت وحشتناکش اینجا بود که عبدالله بهش فرمان می‌داد که با همون حال بلند بشه و کارهای خونه رو انجام بده؛ اما اون واقعا توانایی بلند شدن رو نداشت. چه می‌دونست که چه زنان مظلومی این طرف عالم هستن که بعد از اینهمه کتک بلند میشن و نوکری اون مرد رو می‌کنند. یکدفعه چشم‌هایش رو بست.

عبدالله به اون تجاوز کرده بود! این طرف دنیا گاهی یک مرد صرفا بخاطر اینکه چند آیه خونده شده خودش رو مالک یک زن می‌دونه و کاری که در همه دنیا اعدام داره رو خیلی راحت انجام میده. عبدالله اومد و فریاد کشید :

- مگه من با تو نیستم؟! بلند شو، من گرسنه‌م.





از الکساندرا واکنشی دریافت نکرد پس خونه رو با خشونت ترک کرد و به میخونه رفت. اون روز به یکی از دخترهای میخونه که بهش نخ می داد پا داد و وقتی باهم توی تنها اتاق میخونه رفتن بهش گفت :

- این پروپی رو از کجا آوردی؟

- هرکاری دلم گواهی میده انجام میدم. من عاشق شما هستم. می تونید من رو ترد کنید یا جونم رو بگیرید .

اون دختر اولین دختری بود که توی میخانه ها به دلش نشسته بود. اون شب با خودش فکر کرد: چطور که او به نظرم هم بالغ و عاقل بود هم بچه و سر به هوا؟!

اما در همون زمان که اون دختر فکر می کرد عجب تیکه ای رو تور کرده الکساندرا زندگی توی جهنم رو شروع کرده بود . روزهای آینده رو الکساندرا بیشتر مجبور بود توی کمد پنهان بشه تا کتک نخوره. عبدالله همه راه های فرار رو بسته بود. عبدالله هر شب که به الکساندرا نیاز داشت اهمیتی به حال اون نمی داد و الکساندرا هم فهمیده بود اگه قرار زنده بمونه خودش باید غذا درست کنه چون عبدالله بیرون غذا می خورد .





پس کم کم به یک زن مطیع و همیشه ساکت تبدیل شد.
سه هفته توی اون خونه زندانی بود و هنوز رابطه‌شون
خوب نشده بود و راه فرار پیدا نکرده بود و تنها خوبی این
بود که خانواده عبدالله گفته بودن دیگه نمی‌خوان اون
دختر رو ببینند و به اونجا نمی‌اومدن. یک شب الکساندرا
خواب دید مادرش فوت شده با دوقلوهاش میره سر
خاکش .

از خواب پرید. عرق کرده بود. احساس بدی داشت.
احساس دلپیچه داشت. عصر که عبدالله اومد به سراغش
رفت و برای اولین بار بعد از سه هفته با خواسته خودش
باهاش حرف زد :

- امشب هم خواست رفت؟

عبدالله تعجب کرد. این مدت الکساندرا مثل روح توی
خونه بود و اصلا فکر نمی‌کرد از شب‌ها به میخونه رفتنش
ناراضی باشه .

- آره .

- بسیار خوب !

- کاری داری با من؟





این سوالش رو نرم پرسید. نمیخواست این فرصت رو برای آشتی از دست بده. الکساندرا سرش رو پایین انداخت و عبدالله نگاهش می کرد و با خودش فکر می کرد از اون زن زیبایی چند هفته پیش هیچی نمونده .

- من خبری داشت... برای تو .

عبدالله گیج نگاهش کرد. وقتی دید الکساندرا چیزی نمیگه بلند شد و دستش رو روی بازوش گذاشت .

- چی شده عزیزم؟

الکساندرا از برخورد اون دست چندشش شد. از اون حرف به ظاهر محبت آمیز چندشش شد. با خودش فکر کرد واقعا می تونه اینکار رو بکنه یا نه! اما از طرفی خسته از اینهمه شکنجه بود. توی کشور غریب گیر افتاده بود و حتی دیگه سرکار هم نمی رفت که همکاری متوجه حالش بشه و افرادی که در آلمان می شناختنش همین قدر می دونستن که خودخواسته در ایران مونده. این قضیه آخر هم که بود .

- من... فکر کرد... باردار بود .

عبدالله چند لحظه سکوت کرد. بچه؟! دوباره بچه؟! اون دوباره می تونست بچه دار بشه؟! !





- عزیزم !

و توی آغوش کشیدش. الکساندرا با اینکه برای خودش هم سخت بود به زبون آورد :

- من خواست ما تغییر کرد... و باهم خوب بود. ما خوشبخت شد؟

- معلوم خوشبخت می‌شیم عزیزم، معلومه! تو همه دنیا رو برای من به ارمغان آوردی !

و از اون روز رابطه جدیدی بینشون شروع شد. رابطه‌ای که عبدالله فکر می‌کرد همه چیز خوبه اما الکساندرا هنوز توی کابوس بود. عبدالله برای بچه‌ش خیلی ذوق داشت و خانواده‌ش هم وقتی فهمیدن ذوق کردن و به دیدار الکساندرا اومدن و چنان خوب باهاش رفتار کردن که دختر بیچاره مونده بود این‌ها همون خانواده هستن یا نه. الکساندرا ماجرای خوابش رو گفته بود و عبدالله گفت :

- دختر هم خوبه !

- میشه رفت کمی براش خرید کرد؟

- آره، میگم خواهرم براش بخره .





- نه خواهر نه، من خرید کرد .

عبدالله کمی مکث کرد و بعد گفت :

- باشه باهم میریم اما صورتت دیده نشه .

- باشه، هرچی تو گفت پوشید.

- باشه ولی الان نه، یکم پول دستم بیاد بعدا .

الکساندرا اعتراض نکرد. یکم بعد عبدالله که از همیشه مراقب الکساندرا بودن تا فرار نکنه خسته شده بود اون رو به خونه مامانش برد. یک مدت بعد هم به زیارت امام رضا رفت و الکساندرا اونجا موند. الکساندرا اونجا موندن رو دوست داشت. خوشحال بود که کاری به دوش نیست و فکر می کرد چقدر این ها مهمون نواز هستن که به عروس کاری نمیدن و از صبح خودشون کارها رو انجام می دن و نمی دونستن که اون ها اون رو نجس می دونند و نمی ذارن به چیزی دست بزنه .

غذای اون رو قبل از غذای دو نفرشون به اتاقش می دادن که با سبک زندگی الکساندرا جور در می اومد. گاهی طعنه های بود اما چون الکساندرا صحبت های اون ها رو بلد نبود متوجه نمیشد. بهش سپرده بودن که جلوی مهمون ها





بگه که تازه مسلمون شده. این عروس خارجی تازه مسلمون شده جاذبه گردشگری اون منطقه شد. اقوان و همسایه‌ها حتی آشنای دور برای دیدن دختر می‌اومدن. همه بهش کلی تبریک می‌گفتن و به خانواده عبدالله می‌گفتن:

- شما و پسرتون باعث افتخار ما هستید که یک کافر رو مسلمون کردید. چقدر هم قشنگه !

- ما چیزهای بدی درباره آقا عبدالله شنیده بودیم اما با این اتفاق نشون میده همه‌ش شایع بوده و چقدر نفس پسرتون حقه!

این‌ها باعث میشد خانواده افتخار کنند و رفتارشون با الکساندرا هم بهتر بشه. اما الکساندرا با این چیزها خام نمیشد. اون‌ها هم با این چیزها مهربون نمیشدن. ولی یک چیزی درش شکل گرفت. علاقه به مسلمون شدن. عبدالله از سفر برگشت. توی تنهایی‌شون زنش رو که از اومدنش دپرس بود در آغوش گرفت و بوسید و سوغاتیش رو داد. عبدالله شنید که الکساندرا چقدر بین فامیل شیرین شده و گفت :

- پس می‌تونیم صله‌رحم رو حفظ کنیم .





عبداللہ یک طرفہ ہمسرش رو دوست داشت و حتی براش
شعر می گفت :

آتش چشم تو انگیزہی موبد باشد
به دلِ کوهِ دو ابروی تو معبد باشد
یک نفس معجزہی چشم تو را دید فقیہ
شیخ حالا متمایل شدہ مرتد باشد
هر کجا زلف گشودی تو، بگو مال منی
شعر بی نام مؤلف کہ نباید باشد
حرمت عشق اگر ساکتی و خاموشی ست
پس چرا قصہی فرہاد زبانزد باشد؟
رو سیاهی ست اگر زال پی رودابہ
وقت پایین شدن از کوه مردد باشد
هدف از عشق نباید کہ رسیدن بشود
جادہی عشق «مسیری» ست کہ «مقصد» باشد
#امیر_رجایی

و الکساندرا اصلا نمی فہمید کہ چی دارہ میگہ. دوبارہ بہ
خونہ خودشون برگشتن و انگار خانوادہ شوہرش ہر وقت





شوهره بیاد یادشون میاد خانواده شوهر بازی در بیارن.
فضولی هاشون زیاد شده بود. یکبار خواهر شوهرش اومد
وسایلش رو گشت دید چندتا چیز جدید گرفته. گفت:
- با این زن بمونی به هیچ جا نمیرسی.

خوبیش این بود که الکساندرا هیچ وقت این ماجرا رو
نفهمید. یک مدت بعد به عبدالله خبر دادن که پدرش
خیلی مریض هست و اون به عنوان پسر بزرگ باید بیاد
ازش مراقبت کنه. پدرش توی بچگی عبدالله مادرش رو
طلاق داده بود و مادر با بچه هاش به شهر خانوادگی ش
برگشته بود اما الان عبدالله باید می رفت. مادرش گفت:
- مجبور نیستی بری.

- من بزرگترین پسرشم. وظیفه من هست که برم. مردم
چی میگن.

- خوب حداقل بذار خانمت زایمان کنه و نوه من رو اینجا در
آغوش بگیرم بعد برو.

- خیلی طول می کشه اون مریضه! برای زایمان بر می گردیم.
- اون ها نمی ذارن برگردی.





اما عبدالله اعتقاد داشت باید بره. شب به الکساندرا که
دیگه کم کم داشت به خونه عادت می کرد گفت :

- لوازم رو جمع کن، باید بریم خرمشهر .

- خرمشهر کجا؟

- زیاد دور نیست .

الکساندرا هنوز متوجه نشده بود چه خبره .

- رفت مسافرت؟

- شاید. یک مدت طولانی قرار بمونیم؟

الکساندرا ناراحت و وحشت زده گفت :

- چرا؟ !

- پدرم مریض شده، باید ازش مراقبت کنم .

- تو مگه پدر داشت؟ !

اون تا حالا پدر عبدالله رو ندیده بود .

- آره .

- کجا بود؟

- یک شهر دیگه .





سوالات الکساندرا تمومی نداشت. چرا مثل زن‌های دیگه فقط نمی‌گفت چشم !

- شما رو ترک کرد؟

کلافه گفت :

- آره .

- پس چرا تو خواست رفت پیش او؟

- اینجا اینطوریه دیگه! باید از پدر و مادر مراقبت کنی .

سوالات الکساندرا دردی رو درش زنده می‌کرد .

- بعد مراقبت از بچه فقط مادر؟

- آره، نه... مراقبت با مادرانه خرجش با پدر.

- خرج تو با پدر؟

- آره.

الکساندرا دیگه چیزی نگفت اما بنظرش این تقسیم بندی

ناعادلانه بود. از طرفی مخالفتی نکرد چون فهمیده بود

بی‌نتیجه‌ست. فقط رفت یک کنار نشست و زانوهاش رو

بغل گرفت. تازه به اینجا داشت عادت می‌کرد و همه

اون‌هایی که کنجکاو برای دیدنش بودن رو دوست داشت.





با خودش فکر کرد: یعنی زندگی همه زنانه ایران اینطوری
هست؟ فقط درد، درد و درد!

چند روز آینده آماده شدن و خانواده با اشک و ناراحتی
اون‌ها رو بدرقه کردن و مادر عبدالله دست عبدالله رو توی
دست عروسش گذاشت و گفت:
- پسرم رو به تو می‌سپارم!

الکساندرا که با تعارف آشنایی نداشت با تعجب گفت:
- او مستقل و قوی. من نتوانست از او مراقبت کرد.
همه وسط گریه خندیدن. با حال بهتری سوار اتوبوس
کردنشون. الکساندرا یاد روزی افتاد که عبدالله اون رو
برگردوند و آه کشید. کاش اون روز بر نمی‌گشت. راه
طولانی رو رفتن و الکساندرا گاهی دردش می‌گرفت و گاهی
ویار می‌کرد اما عبدالله محل نمی‌داد و در آخر وقتی حالش
خیلی بد بود کلافه گفت:

- جمع کن خودت رو. مگه دیگران باردار نمیشن؟
در اصل عبدالله توی خاطرات آخرین سفر کذایی‌ش گم
شده بود.





خدا رو شکر راه زیادی نبود. پیاده که شدن یک نفر به سمتشون دوید .

- داداش عبدالله خوش اومدین !

الکساندرا از عبدالله پرسید :

- چه کسی است؟

- بچه زن بابام از شوهر قبلیش .

الکساندرا به پسر بیست ساله نگاه کرد. پسر جلو دوید و دست عبدالله رو که خیلی سرد نگاهش می کرد بوسید و گفت :

- شما زحمت نکشید من میرم وسایلتون رو میارم .

و رفت. الکساندرا به عبدالله نگاه کرد که سرد و تلخ بود و توی دلش بهش حق داد. برادر جوون با هیجان لوازم رو توی گاری گذاشت و دعوتشون کرد بشینند و مدام حرف میزد. بالاخره عبدالله پرسید :

- حال بابام چطوره؟

- هی! ان شاءالله که طوری شون نمیشه !





عبداللہ نفس عمیقی کشید. حس عجیبی داشت. اصلاً
زنده موندن و نبودن پدرش برایش مهم نبود. فقط
می‌خواست حساب و کتاب کنه تا چند وقت اونجا هست.
به خونه رسیدن. زن باباش اومد استقبالشون .

- اینہ خانم خوشگلت !

و چند بوسہ آبدار روی صورتش زد .

- اسمت چیه عزیزم؟

- الکساندرا !

- واه، عجبی هستی؟ !

الکساندرا با ذوقی کہ از هیجان مردم بعد از گفتنش داشت
گفت :

- من تازه مسلمان شد .

زن ذوق کرد و چندبار هر دوشون رو بوسید و تبریک گفت.
الکساندرا داشت لذت می‌برد اما عبداللہ بی‌حوصله پرسید :

- پدرم هست؟

- آره بابا طفلک با این حالش کہ نمی‌تونه راه بره. بیا
داخل .





هر دو وارد خونه‌ای شدن که به خرابه می‌مونست. اونجا
الکساندرا پدر شوهرش رو که آنچنان مریض بود که متوجه
نمیشد کسی کنارش هست رو دید. عبدالله غمگین خم شد
و دست پدرش رو بوسید. یکم احساس دلسوزی می‌کرد.
زن بابا گفت :

- می‌بینی چه بلایی سر این طفلک اومده !

- ان شالله بهتر میشه .

- طبیب میگه سخته بدی زده .

عبدالله سری به تاسف تگون داد و چیزی نگفت. زن بابا
گفت :

- بیا تا اتاق رو نشونت بدم .

عبدالله به زنش گفت :

- تو برو اتاق رو ببین .

الکساندرا همراه زن بابا رفت. زن بابا در حال رفتن به سمت
اتاق پرسید:

- چند وقتته؟

- چه؟





- چند هفته بارداری؟

الکساندرا با کلمه باردار این مدت آشنا شده بود. به در اتاق رسیدن .

- سه ماه .

- چند هفته ازدواج کردید؟

- چهار ماه .

زن بابا در رو باز کرد .

- آفرین! پس زمین پر باری !

الکساندرا نفهمید منظورش چیه و براش مهم هم نبود. حواسش رفت پی اتاق. یک اتاق ساده با یک گلیم و پتو کنار اتاق برای نشستن و پشتی و رخته خواب‌های جمع شده. روزهای اول زندگی در اونجا به دلش نبود اما کم کم عادت کرد. اتاق جدید به دلش نشست و از اینکه غذا درست کردن با اون نبود خوشحال بود. عبدالله که اینجا سرکار نمی‌رفت و خرج با پدرش بود بیشتر وقت‌ها الکساندرا رو می‌برد و دور می‌داد.



خرمشهر نسبت به ایلام شهر قشنگ‌تری بود و هم صحبتی با زن بابای عبدالله هم لذت خودش رو داشت و اینجا اقوام زیادی برای شناختنش می‌اومدن و دوباره توی همون شرایطی افتاده بود که دوست داشت. همسرش براش انگشتر خرید. باهم به کوه نوردی رفتن. اما احساس می‌کرد هیچی درست نمیشه. با خودش گفت: همیشه نمیتونی منتظر زمان مناسب بمونی گاهی وقتها باید جرأت کنی و بیری...

با اومدن به اونجا عبدالله بعد از یک ماه یاک زیستن دوباره کارهای قبلش رو شروع می‌کنه. انقدر که خبرش به اقوام می‌رسه و بهش می‌گن:

- بجای زن بازی صیغه کن

اما اون قبول نمی‌کنه. به هیچ کسی هم سر نمیزنه و یک مدت همه زن‌ها رو ول می‌کنه و برای اینکه حرف‌ها بخوابن فقط با زنش می‌گرده و هر روز بیرون می‌برش تا همه ببینند اون با زنش هست. اما بعد از دو سه هفته وقتی الکساندرا پنج ماه بود دوباره کارهای گذشتش رو شروع می‌کنه. یکی دو روز عصرها که وقت آزاد داشت به چند کاباره شبانه سر زد و مدتی را در مصاحبت دختران معرفی



شده از سوی دوستان خود گذراند که به آنها هدایایی
گرانقیمت نیز داد.

چند ماه بعد در یک مجلس میهمانی به یکی از همان
دخترهایی که مدتی رو با عبدالله سرکرده بود برخورد و او
با افتخار فراوان انگشتی رو که از عبدالله هدیه گرفته بود
به زن باباش نشون داد. زن بابا با عموی عبدالله صحبت
کردن و بهترین راحل رو این دیدن که این مرد سی و چهار
ساله رو سرکار بفرستن تا دست از اینکارهاش برداره .

عموی عبدالله به بهانه اینکه توی خیاطخونه‌ش نیاز به
کمک داره اون رو پیش خودش برد. اونجا انقدر با عبدالله
صحبت کرد که ...

- اگه تو از زنت تامین نمیشی نیازی نیست سمت گناه بری،
یک زن دیگه بگیر .

که آخر سر عبدالله قبول کرد .

- حالا کی رو پیشنهاد می‌کنید؟

- دختر خواهر خانم خودم هست. مطلقس .

- چند سالشه؟





مرد که عبدالله رو راضی می دید با هیجان گفت :

- بیست و هفت سال. ماشالله خوش زاست. از ازدواج
قبلیش هفت تا بچه داره .

- پس چرا طلاقش داد .

- شوهرش همین پارسال مُرد .

- بچه هاش گردن من نیفتن !

مرد سریع توضیح داد :

- نه، پیش خانواده پدری شون هستن .

- خوب می خوام دختر خانم رو ببینم .

- امروز میگم دم مغازه بیارنش .

تا عصر ذهن عبدالله مشغول بود. الکساندرا خوشگل بود و
عبدالله دوستش داشت اما سرکش بود. شاید یک زن آروم
زندگیش رو بهتر کنه. وقتی عمو چندبار یاالله گفت عبدالله
متوجه شد که دختر اومده. نگاهش کرد. صورت دختر زیر
چادری که روی صورتش گرفته بود پنهان بود. با دیدن نگاه
کنجکاو عبدالله آروم انگشتش رو باز کرد و چادر افتاد .





عبدالله زنی رو دید هم قد خودش، لاغر، پوست رنگ
پریده، صورت خوشحالت، لب‌های معمولی و بینی
خوشحالت، چشم‌های آبی و موهای حالت‌دار مشکی که از
زیر چادرش بیرون زده بود. عمو معرفی کرد :

- غنچه خانم !

عبدالله با گرم‌ترین لحنی که می‌تونست داشته باشه گفت :

- سلام خانم، خیلی خوش اومدید !

اون زن خوشگل بود .

- سلام جناب، ممنون !

عمو گفت :

- اگه هر دو راضی هستید بریم مسجد؟

هر دو بهم نگاه کردن. زن سعی داشت خودش رو

خجالت‌زده نشون بده. عبدالله گفت :

- من که کاری ندارم، بریم قبل از نماز به حاج آقا برسیم .

زن خوشحال از اینکه عبدالله هم عجله داره راه افتاد. عمو

و زنش سعی کردن جلوتر برن تا این دوتا کنار هم راه برن.

عبدالله از دختره پرسید :





- از زندگی من خبر دارید؟
- شنیدم یک همسر اجنبی دارید .
- من نمی‌تونم شما رو خونه خودم ببرم .
- غنچه درحالی که توی دلش می‌گفت: حالا می‌بینی .
به زبون آورد :
- مشکلی نیست، من خونه پدرم می‌مونم .
- من هم یک میزان هزینه به شما میدم تا به مشکلی
برنخورید. بعد که برگشتیم شهر خودمون شما به خونه
خودتون میان .
- زن لبخند زد. به مسجد رسیدن. عبدالله یک لحظه
صیغه‌ش با الکساندرا رو به یاد آورد و یکم دلش سوخت اما
سریع از ذهنش بیرون کرد و داخل رفتن. عمو رفت تا حاج
آقا رو بیاره. حاج آقا اومد و صیغه رو خوند و هر چهارتا
بیرون اومدن. زن عموی عبدالله گفت :
- عبدالله خان امشب خونه خواهرم دعوت هستید .
- چشم خانم، میام .





بعد از همه خداحافظی کرد و از همسرش گرم‌تر
خداحافظی کرد و به خونه رفت. الکساندرا با مادر ناتنی
عبدالله مشغول بود. عبدالله نگاهش کرد. همین حالا هم
احساسش بهش کمتر شده بود. شب به زن باباش گفت :

- من خونه عمو دعوتم .

- با الکساندرا؟

- نه، مردونه‌ست. احتمالاً شب برنگردم .

اون شب عبدالله اونجا خوابید و صبح، صبحانه شیکی
خورد. غنچه با ناز پرسید :

- زنت هم برات همچین میزی می‌چینه؟

کسی خبر نداشت الکساندرا زن صیغه‌ای هست .

- اون! اون اصلاً آشپزی بلد نیست .

بعد یاد چیزی افتاد .

- درضمن، تا دنیا اومدن بچه‌ش نمی‌خوام چیزی بفهمه.

زن‌های فرنگی لوسن یک چیزی‌ش میشه .

- چشم آقا !





و افتاده شروع به خوردن کرد. بعد از صبحانه به خونه برگشت. الکساندرا چیزی نپرسید. اون تقریبا جز برای چیزی که عبدالله مجبورش می کرد هیچ رابطه احساسی با عبدالله نداشت و خودش رو همراه اون نمی دونست. گاهی به زن پدر شوهرش می گفت :

- شما محرم گرامی داشت. عبدالله فقط محرم مشروب نخورد و با دختر نبود. مگه حسین عزیز شما نبود غیر از محرم؟

وقتی هم که زن بابا بهش می گفت :

- چرا انقدر با عبدالله سردی؟ از دستش میدی ها .

الکساندرا جمله انگلیسی می گفت که معنی ش این میشد :

- يَادِبْ بَاشِه بَعْضِيْ چِيزَا بَايدَ تَمُوْمُو بِشَنْ، نَا چِيزَايِ بِيَهِنَرِ شُرُوعْ بِشَنْ.

یک روز که زن های همسایه اومده بودن گاهی باهم در گوشی صحبت می کردن. حدس میزد درباره خودش باشه. بالاخره یکی از زن ها گفت:

- الکساندرا جون!



- بله!

- آقا عبدالله یک زن دیگه بگیره چه حالی میشی؟
همه چهارچشمی نگاهش کردن. افراد اون جمع می دونستن.
الکساندرا گیج گفت:

- یعنی من رو طلاق داد و زن دیگه گرفت؟

- نه نه، روی تو همسر دیگه بگیره.

- معشوقه بگیره؟

زن ها کلافه شدن که نمی تونند بهش برسوند.

- نه، زن.

- مثل من؟

- آره.

توی دین مسیحیت اینکار حروم بود پس الکساندرا گفت:

- مگه شد؟

- آره.

- در مسیحیت نشد. شما چطور توانست؟!

یکی از زن ها که درس دین خونده بود گفت:



- ای بابا خواهر اگه قرار نبود خدا اجازه‌ش رو بده اون مرده‌های اعراب نه پیامبر رو قبول می‌کردن نه خدا رو.

الکساندرا تقریبا فهمید چی میگه پس گفت:

- پس چرا قانون عوض نکرد حالا؟

- چون به نفع آقایون نیست، حالا.

بعد همه خندیدن و بحث کلا عوض شد اما بعد اتفاقی افتاد که الکساندرا مجبور شد با این قضیه روبه‌رو بشه.

پدر عبدالله فوت کرد و الکساندرا با شکل جدیدی از عزاداری آشنا شد. از چنگول کشیدن صورت توسط زن پدر شوهر تا جیغ‌های بلند و گریه‌ها و ادای گریه‌ها و مراسم‌های طولانی و پر جمعیت. اون بعد از مراسم وقتی به خونه برمی‌گشتن برای عبدالله‌ی که در کمال تعجب می‌دید بعد از مراسم حالش خوبه و توی مراسم حالش خیلی بده توضیح داد :

- آلمان اینطور نبود. ما کمی گریه کرد و بیشتر سکوت. در یک روز او را دفن کرد. و افراد کمی اومد .

- خوب اینجا برای کسی که دوست داریم خیلی گریه می‌کنیم .





- کسی گریه کرد امروز که فقط یکبار دید پدرت را .
عبدالله خندهش گرفت. سرش رو پایین انداخت و خندید و
یک لحظه برای الکساندرا زیبا اومد .

- بهش میگن تعارف !

- این تعارف را زیاد شنید. نوعی دروغ بود که گفتن دروغ
نیست .

عبدالله خندید. یکدفعه دید که داره از کنار همسرش بودن
خیلی لذت می‌بره. دست انداخت دور شونه‌ش و اون رو به
خودش چسبوند. الکساندرا مکث کرد. لذت برد. آروم شد.
هیجان به قلبش اومد. فکر کرد. اما چون مثل زنان ایران
دختری نبود که توی اون شرایط تحقیرآمیز بزرگ شده باشه
نمی‌تونست قبول کنه به این راحتی کسی که انقدر اذیتش
کرده رو ببخشه پس با اینکه حرکتی نزد اما ذهنش رو کنترل
کرد. اما شب قضیه فرق کرد. شب با خودش فکر کرد:
فقط برای نیاز !

و عبدالله هم حسابی لذت برد و بعد با خودش گفت: شاید
اگه کمی دلش رو بدست بیارم و خودش رو هم راضی
نگه‌دارم همیشه همین لذت باشه .





اما چون توی فضایی برعکس الکساندرا بزرگ شده بود دوباره به خودش گفت: نه، پرو میشه .

با همه اینها حالا یک مسئله دیگه وسط بود .

- کم کم آماده بشو که ما باید برگردیم .

- کجا؟

- شهر خودمون .

الکساندرا با هیجان گفت :

- خوب همین جا موند !

- نه، خانواده و کارم اونجان، اینجا بمونم چیکار .

الکساندرا که می‌دونست نتیجه نداره چیزی نگفت. برای عبدالله وضعیت دیگه‌ای پیش اومد. حالا باید همسر دومش رو به همسر اولش معرفی می‌کرد. این رو به زن باباش رسوند .

- راستش الکساندرا خیلی سرد و تلخه! خیلی هم سرتقه. از طرفی مادر بچه‌مه نمی‌تونم دور بندازمش، کسی رو جز من نداره. ولی خوب من هم که با همچین زنی نمی‌تونستم





بمونم برای همین یک زن صیغه کردم. الان باید با خودم
بیارمش. اگه امکانش هست شما به الکساندرا بگین .

زن بابا گفت :

- باشه، میگم .

وقتی عبدالله نبود دوتا چای ریخت و وسط هال گذاشت و
به الکساندرا گفت بیاد بشینه. الکساندرا وقتی عبدالله بود
و برادر ناتنی عبدالله بود اجازه نداشت از اتاق خارج بشه و
چون برادر ناتنی مدت کمی می‌موند این روش فشار نمی‌آورد
اما وقتی عبدالله نبود خود برادر ناتنی نمی‌اومد و به بهانه‌ای
بیرون می‌رفت. الکساندرا روبه‌روی زن نشست و با لذت به
چای نگاه کرد .

چای توی ایران نوشیدنی قابل توجهی بود و بیشترین
استفاده رو داشت و احتمالاً بخاطر ممنوعیت ا. ل. ک. ل
بود. البته الکساندرا در آلمان هم گاهی چای می‌خورد اما نه
به این شکل. معمولاً چای رو توی لیوان‌های بزرگ با یخ پر
می‌کردن و به عنوان نوشیدنی سرد می‌خوردن ولی چای گرم
مزایایی داشت که الکساندرا توی کشور خودش ندیده بود و
مهم‌ترینش این بود که تا سرد شدنش وقت داری از هم





صحبتی و کنار هم بودن با فردی که برات عزیزه لذت
بیری .

- برام حرف زد. برام از زندگی دیگران گفت. برام از زندگی
خودت گفت .

- اتفاقا اومدم باهات حرف بزنم .

- من دانست. چای برای حرف زدن .

زن یکم ناراحت بود .

- اومدن برات از زندگی خودت بگم .

- تو از زندگی من گفت؟

- آره .

الکساندرا متوجه حرفش نشد .

- منظور چیست؟

- یک چیزی درباره عبدالله باید بهت بگم .

- گفت .

زن سرش رو پایین انداخت و گفت :





- یادته بین زنها درباره ازدواج مجدد عبدالله صحبت می کردیم؟

- یس !

زن دیگه فهمیده بود یس یعنی بله .

- راستش... عبدالله ازدواج مجدد کرده .

رنگ از روی الکساندرا پرید .

- چه گفت؟

- آره .

- پس او خیانت کرد .

زن مثل همه زنان زمان خودش سعی کرد توجیح کنه :

- نه، تقصیر خودته دیگه. باید بیشتر باهاش راه می اومدی.
شوهرت رو فرار دادی .

- او مرا به زور نگه داشت .

بعد به چیز دیگه ای فکر کرد و گفت :

- او مرا فرستاد که رفت؟

- چی؟! نه فکر نکنم .





- برای چه؟! او دیگری را داشت .

زن گفت :

- اون جفتتون رو دوست داره !

- او علاوه بر اینکه وفا نداشت پرو هم بود. من او را ترک کرد .

- فکر کردی می‌ذاره !

الکساندرا مشتی به پشتی زد .

- شت! من برده او .

- عزیزم، تو برده اون نیستی. همه زن‌ها همچین زندگی دارن .

- اینجا خانه دیوان سیاه !

بنظر زن که همه چیز عادی بود و مشکلی نبود .

- همسرت اومد باهاش اوقات تلخی نکن !

الکساندرا زهرخند زد. زن سریع توضیح داد :

- بخاطر خودت میگم، بارداری، اذیت میشی، خدایی نکرده بلایی سر بچه‌ت میاد .





- چرا برای او مهم نبود؟ !

همون موقع صدای در اومد :

- یاالله! یاالله !

عبدالله تصمیم گرفته بود ظهر بیداد و خودش با رفتار
همسرش روبه‌رو بشه بعد صیغه دومش رو بیاره. هر دو زن
به دلایل متفاوت بلند شدن. الکساندرا عبدالله نرسیده
گفت :

- تو که زن دیگه داشت. بذار من رفت .

عبدالله اخم کرد و گفت :

- امشب میارمش. سعی کن باهاش رابطه خوبی داشته
باشی چون از این به بعد قرار باهم زندگی کنید .

و به اتاق رفت. الکساندرا در سکوت به این فرهنگ
افتضاحی که درش گیر افتاده بود فکر کرد. شب با یاالله
بعدی عبدالله و اون دختر وارد شدن. الکساندرا به دختری
که صورتش رو با چادر گرفته بود خیره شد. بعد جلو رفت
زن بابا و عبدالله نگران جلو رفتن. الکساندرا جلوی دختر
ایستاد.





- تو حقیر! تو مثل دختر کثیف! چرا همسر دیگری را برداشتی؟

غنچه با حرص گوشه چادرش رو رها کرد و گفت :

- اون حق داره همسر دیگه‌ای داشته باشه. تو سلیطه‌ای !

- من اگه بد می‌توان رفتم و نبود. من اگه بد چرا بزور نگه داشت .

عبدالله به زن باباش گفت :

- الکساندرا رو به اتاقمون ببرید .

زن بابا الکساندرا رو به اتاق خواب مشترکشون کشوند.

الکساندرا کلافه روی زمین نشست و گفت :

- اون شب با اون بود؟

- نه، باهاش صحبت می‌کنم. اما توهم وقتی میاد فراریش نده .

- فرار نداد. امشب با اون نخواهید .

زن رفت با عبدالله که کلافه با زنش توی اون اتاق دیگه بود

صحبت کنه. بدون اینکه خوش آمدی به غنچه بگه به

عبدالله گفت :





- میان بیرون؟

باهم بیرون رفتن. زن بابا خواسته الکساندرا رو گفت.
عبدالله گفت :

- آخه این زن شب اولشه .

- من کنارش می مونم که تنها نمونه .

عبدالله تردید داشت. زن بابا گفت :

- خوبه زن صیغهای و انقدر بهش ارزش میدی .

عبدالله نگفت که الکساندرا هم زن صیغهای هست .

- باشه، پس شما پیشش بمون .

عبدالله پیش همسر اولش رفت اما زن بابا نگاه چپچی به
صیغهای انداخت و بی توجه بهش به اتاق خودش رفت.

عبدالله وارد شد. الکساندرا داشت اشک می ریخت. اون
خیانت رو دیده بود و این حرفها که:

*این خیانت نیست .

*مرد حق داره

*خدا اجازه داده





و... بدردش نمی خورد. این حرف‌هایی هستن که از عرف
مریض بیرون میان، حتی اگه منبع دینی داشته باشه، و برای
یک انسان کاربردی نداره. واقعیت اینه که عبدالله یک
انسان وحشتناکه اون یک نفر رو اسیر گرفته .

*زنشه اختیارش رو داره .

*اسیر نیست، همه زن‌ها اینطور زندگی می کنند .

*لیاقت شوهر خوبی رو نداره

*خوب شوهرش حق داره، فرار می کنه

*بچه‌ش توی شکمشه، بچه رو بندازه و بعد بره

*اگه صبوری و تلاش کنه شوهرش مهربون میشه.

این حرف‌ها هم این واقعیت رو کتمان نمی کنه. عبدالله
تعرض می کنه :

*تعرض نیست، زنشه

*خوب باید تمکین می کرد

*اگه کمتر مقاومت کنه برای خودش هم بهتر

*مرده، نیاز داره .





این‌ها هم معنی حقیقی نداره و نوعی سفسطه سقراط دق
بده هست. عبدالله دست بزن داشت .

*زن رو باید زد تا ادب بشه

*لابد یک کاری کرده که زدش

*خوب کرده، باید بیشتر میزد

*می خواست زبون نریزه

*بابا مردها زود عصبانی میشن، زن ها باید کنترل کنند .

این‌ها هم معنی نداشت. عبدالله که وارد اتاق شد الکساندرا
رفت و زیر پتو دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید.
عبدالله کنارش نشست .

- عزیزم !

الکساندرا همینطور که فین فین می کرد سکوت کرد .

- تصدقت بشم! دورت بگردم! همسر من !

باز هم جوابی نگرفت. آهی کشید و گفت :

- باشه، خودت نخواستی .





و پشت به الکساندرا دراز کشید و خیلی راحت خوابش برد .

فرداش به سمت اتوبوس‌ها رفتن. الکساندرا روی گاری با خشم به اون غنچه خیره شده بود که صورتش رو پوشونده و سعی داشت به الکساندرا نگاه نکنه. به اتوبوس‌ها رسیدن. همه لوازم رو توی صندوق جا دادن و خداحافظی کردن. الکساندرا توی بغل زن بابا گریه کرد و گفت:

- من از خاطر نبر. کمی یادم باش .

- مگه میشه از یادم بری .

وارد اتوبوس شدن. الکساندرا از بودن اون دختر خیلی ناراحت بود. آخر اتوبوس نشستن و عبدالله بین دو زن. الکساندرا کنار شیشه بود پس روش رو گرفت و به بیرون زل زد. عبدالله دم گوشش گفت:

- خوبی؟ بچه خوبه؟

الکساندرا جواب نداد اما توی دلش گفت: اون راه که اصلا یاد بچه نبود .



به شهر خودشون که رسیدن مادر شوهر و خواهر شوهرش به استقبالشون اومدن اما از دیدن زنی که کنار عبدالله ایستاده بود تعجب کردن. عبدالله گفت :

- غنچه خانم صیغه من هستن .

مادر و دختر نگاه معناداری بهم انداختن و بعد به چهره عبوس الکساندرا نگاه کردن. مادر سریع پرسید :

- از خانواده بابات که نیست؟

- نه بابا !

زن گفت :

- از آشنایی با شما خوشحالم خاله !

و خم شد دست مادر شوهرش رو بوسید تا دلش رو بدست بیاره اما مادر شوهرش زن آبدیده‌ای بود و زیر بار این چیزها نمی‌رفت. غنچه به خواهر شوهرش زل زد .

- شما خیلی جوون هستید !

خواهر شوهر درحالی که بخاطر الکساندرا و پی‌گیری این اتفاق ناراحت بود اما باز هم لبخند مهربونی زد و گفت :

- ممنون عزیزم !



تازه یاد پسر و عروسشون افتادن. اول مرد رو و بعد
الکساندرا رو بغل کردن. مادر پرسید:

- بچه ت خوبه، اذیت نکرد؟

- نه من اونجا خیلی راحت بود چون کار نکرد .

همه سوار گاری شدن و رفتن. غنچه ناراحت بود که چرا هر
دو با الکساندرا صحبت می کنند و به اون محل نمی دن. اما
با خودش گفت: دلشون رو بدست میارم .

به خونه عبدالله که رسیدن غنچه خوشحال به سرپناه
جدیدش نگاه کرد. مادر و دختر خونه رو تمیز کرده بودن تا
پسرشون بود. همه داخل رفتن. غنچه گفت :

- چه خونه قشنگی! چه خانواده خوبی! چقدر خوشحالم
اینجام .

اما مادر شوهر به پشتی تکیه داد و جدی گفت:

- عبدالله، با زن هات بیا اینجا بشین کارت دارم .

هر سه جلوش نشستن. غنچه معذب و الکساندرا متعجب
بود. هنوز وقت نکرده بودن چادرهاشون رو در بیارن. مادر
به غنچه نگاه کرد .





- اسمت چیه؟

- غنچه .

- خانوادهت کی هستن؟ ازدواج مجددت هست؟

غنچه همه رو توضیح داد .

- بین دختر خانم، شما انتخاب ما نبودى، انتخاب خود
عبدالله جان بودى. البته این زنش هم اینطوری بود اما دل
ما رو بدست آورد .

- من هم سعی می کنم دل شما رو بدست بیارم .

مادر رو به عبدالله کرد :

- چند وقته صیغهش کردى؟

- یک ساله .

- پس نیاز نیست دل ما رو بدست بیاری چون قرار نیست
بیشتر از یک سال بمونی .

رنگ از چهره زن پرید. عبدالله هم حساب کار دستش اومد
اما السکاندرا با این تند صحبت کردن نمی تونست بفهمه
چی میگن .





- فقط یادت بمونه. تو زنش نیستی، صیغه‌ش هستی. اون هم روی سر زنش اومدی. این عروس رو می‌بینی. هیچ کاری بلد نیست. از این به بعد کارهای خونه با تو هست .

- بله خاله، در جریانم .

- نبینم دعوا کنید ها. زیاد هم توی چشم اقوام ما نباش. برای مهمونی و دورهمی‌ها توقع نداشت باش دعوت کنیم .

غنچه سرش رو پایین انداخت. چهره‌ش سرخ بود. مادر شوهر به الکساندرا نگاه کرد .

- اگه اذیت کرد به من بگو خودم حقش رو کف دستش می‌ذارم .

این جمله رو چون آروم گفت الکساندرا فهمید و صورتش شکفت. دختر با کینه نگاهش کرد. عبدالله گفت :

- حالا مادر نمی‌خواد انقدر تند برید .

- اتفاقا می‌خواد. اگه به صیغه تو رو بدم دامادم هم پرو میشه .

بعد گفت :





- الکساندرا تا وقت زایمان میاد خونه ما که این زن چیز خورش نکنه. تو دوتا بچه از دست دادی دیگه بسته .

الکساندر خوشحال همراهی شون کرد. دیگه ناراحت نبود که عبدالله رو نمی بینه. زمان گذشت و عبدالله هفته ای سه شب اینور بود بقیه پیش غنچه. البته خانواده اینطور فکر می کردن. شبی دو شب میخانه بود. بالاخره زمان زایمان الکساندرا رسید. وقتی درد داشت التماس می کرد :
- من برد بیمارستان .

اما بهش جواب می دادن :

- الان قابله میاد .

- مگه قرون وسطی؟! من رو برد دکتر .

- دکتر نامحرم بیاریم بالای سرت؟ خجالت نمی کشی؟
درد شدیدتر میشد .

- من خواهم مرد !

- اینهمه زن زایمان کردن نمردن .

- زایمان خیلی درد... من دکتر خواست، آمپول خواست .
زن های همسایه گفتن :





- ماهم انقدر درد تحمل کردیم؛ تو خونت از ما رنگین تر
دختر خارجی !

انقدر دردش زیاد شد که نتونست حرف بزنه. قابله اومد و
الکساندرا با درد وحشتناکی در حالی که می شنید :

- شوهرش کجاست؟

- با صیغه ش بیرون شهر بود، خبر گرفته داره میاد .

اولین بچه رو دنیا آورد. اما هنوز راحت نشده بود. قابله
گفت :

- دو قلوست. بیریش بیمارستان .

مادر شوهرش گفت :

- رسوای عالممون نکن دنیاش بیار .

و با زجر غیر قابل تصویری دومی ذئرو هم دنیا آورد و قبل از
بیهوش شدن متوجه شد در چهارتاخ باز شد و عبدالله
داخل دوید و گفت :

- دنیا اومد؟ !

و دیگه چیزی نفهمید .





وقتی بیدار شد مادرشوهرش بالای سرش بود. الکساندرا تا خرخره از اینکار ضد حقوق بشر که اون رو به بیمارستان نبردن دلخور بود اما حالا نگران چیز دیگه‌ای بود .

- بچه‌هام !

مادرشوهرش با اوقات تلخی گفت :

- دخترن، هردوشون. مرسی واقعا! دوتا دختر پس انداختی. حیف اون همه مراقبتم از تو !

الکساندرا اول جا خورد بعد زیر گریه زد و وحشت‌زده گفت :

- شما دیوانه! شما روانی! شما قاتل! من بسیار درد کشید! کودکی آورد که جنسیتش نبود دست من! اما شما مرا سرزنش کرد! شما ظالم هستید! از تمام شما متنفرم !
مادر شوهر هم پرخاش کرد :

- از من متنفری پاچه دریده؟ من تازه بعد از یک پسر دختر آوردم توی همون تشک زایمان شوهرم سیاه و کبودم کرد. بعد من یک کلمه به تو میگم به من می‌پری! خوبه زبون هم نداری و انقدر حرف می‌زنی. خوبه مثل مادر شوهر خودم به فلک ببندمت تا بفهمی چی باید بگی .





- دوست نداشت شما رو دید. برو و بچه‌ها من آورد .
- برای نوه‌هام هم نقشه می‌کشی. اون‌ها مال این خانواده‌ن و من تایین می‌کنم کی ببینی شون، فهمیدی؟
- و در مقابل چشمان بهت‌زده الکساندرا بلند شد و بیرون رفت. اما اونجا دلش سوخت و به دخترش که نگران به در اتاقی که ازش صدای دعوا می‌اومد گفت :
- بچه‌ها کجان؟
- پیش عبدالله و غنچه. عبدالله عاشقشون شده. غنچه هم کلی قربون صدقه‌شون رفت .
- می‌خواد خودشیرینی کنه! برو و بیارشون مامانشون ببینه .
- و بعد ناراحت از زبون درازی عروسش به حیاط رفت.
- خواهر به اتاقی که برادر اونجا بود رفت. عبدالله و غنچه دو طرف بچه‌ها نشسته بودن و عبدالله داشت براشون شعر می‌خوند. خواهر خوشحال شد که برادرش انقدر بچه‌هاش رو دوست داره. بدرک که دختر هستن. مهم اینه پدرشون رو زنده کردن .
- داداش الکساندرا بهوش اومده .





- بذار بچه‌ها رو بیرم ببینه .

یکی رو خودش برداشت. غنچه اومد دومی رو برداره که
عبدالله گفت :

- آجی بچه رو بیار .

غنچه بهش برخورد و عقب کشید. خواهر از خدا خواسته
رفت بچه رو برداشت. دوست نداشت غنچه جلوی چشم
الکساندرا بیاد. وارد اتاق شدن. الکساندرا هنوز کلافه بود
اما با دیدن بچه‌ها دستش رو دراز کرد. خواهر و برادر
بچه‌ها رو توی بغلش قرار دادن. الکساندرا با ذوق نگاهش
رو از اون بچه به سمت اون یکی می‌برد. سبزه، چشم
شکلاتی، مو بور. چهره‌شون به خانواده پدریش بیشتر از
مادر رفته بود. عبدالله به بچه سمت راستی اشاره کرد :

- اسما !

و به کودک دوم اشاره کرد :

- ماهی .

و الکساندرا فهمید اینور دنیا، پشت کوه، مادر حتی حق
انتخاب اسم برای بچه‌ش رو نداره. درحالی که الکساندرا





فکر می کرد همه چیز بده کنار بچه هاش به خواب رفت اما
با صدای محبت آمیزی بیدار شد :

- عروس خانم! بلند شو که برات کاجی آوردم .

با تعجب سرش رو بالا آورد. مادرشوهرش بود. تعجب کرد
که بعد از دعوای صبح چطور اینطور مهربانانه باهاش
برخورد می کنه. البته خبر نداشت اینور دنیا همه هم رو
می جَوَن و بعد طوری رفتار می کنند انگار اتفاقی نیفتاده.
خاصیت خانواده همین هست. می خوان باهم بمونند پس
باید فراموش کنند. سعی کرد نیم خیز بشه. مادر شوهرش
کمکش کرد که تکیه بده. نگاهی به ظرف دست
مادرشوهرش انداخت. توش یک چیز قهوه ای رنگ و زشت
بود .

- این چی؟

- کاجیه !

- کاجی؟ کاجی چی؟

مادر شوهر پوفی کشید .

- اینهمه وقته اینجاست هنوز زبون ما رو یاد نگرفت .





بعد با محبت و دلسوزی نسبت به زن زائویی که مادر بالای سرش نیست گفت :

- معجزه می کنه. زن زائو رو زود سرپا می کنه .

الکساندرا که به چیزی به اسم اغراق آشنایی داشت با هیجان کاجی رو گرفت و مشغول خوردن شد.
مادرشوهرش پرسید :

- چگونه؟

الکساندرا که توی کشورش غذا تعریفی نداشت با لذت گفت :

- اوم، عالی !

مادر شوهر کیف کرد و گفت :

- امروز خانم ها میان خونه ما مهمونی بعد می برنت خونه خودت. به غنچه سپردم حسابی حواسش بهت باشه اگه کم گذاشت به من بگو .

- تنکیو !

بعد پرسید :

- مهمون برای چی؟





- برای بچه آوردن تو .

چشم‌هاش برق زد .

- من؟! شما خوشحال بود من بچه آورد؟

مادرشوهر با لحن صلح‌جویانه گفت :

- البته، اون‌ها نوه‌های من هستن .

- اول ناراحت .

- دختر باید خرجش کنی، اما پسر قدرت بدنیش زیاده. برات

پول در میاره. وقتی هم پیر بشی وظیفه زنش ازت مراقبت

کنه. اما دختر رو همیشه باید مراقب باشی که بیرون خونه

نیاد. کسی نبینش. کسی بلای سرش نیاره. بعد هم باید

جهیزیه بدی و کلا میشه برای شوهر و خانواده شوهر .

الکساندرا با ناراحتی سری به معنی مخالفت تکون داد و

گفت :

- چرا شما اینجور؟ از بچه خود کار خواست؟ دنیا آورد بعد

نخواست؟ همه‌ش زندانی کرد که نکنه خطر اومد؟ بعد به

یک مرد کلا داد و دیگه مراقبت نکرد؟ دخترها همیشه

صاحب دارن؟





مادرشوهر که نسبت به زن‌های زمانش زن فهمیده‌تری بود
و بیشتر می‌فهمید که توی چه عرفی و چرا جا افتاده، سری
به معنی تاسف تکنون داد .

- گرسنگی نکشیدی که اینطور چیزها رو بفهمی .
بعد کمکش کرد بلند بشه .

- بیا بریم که الان زن‌های همسایه‌ها میان. خوشی ما زن‌ها
هم همین کنار هم بودن‌هاست .

بعد دخترش رو صدا کرد که رخته خواب رو بیارن. اونجا
درازش کشوند و کم کم خانم‌ها هم می‌اومدن و همه دست
پر بودن. با ذوق ازشون تشکر می‌کرد. زن‌ها دورش نشستن
و شروع کردن از خاطرات زایمان خودشون و چیزهایی که
باید برای بزرگ کردن بچه مراعات می‌کرد رو براش می‌گفتن.
تا شب الکساندرا سرگرم بود و با خودش فکر کرد: همه چیز
هم اینجا بد نمیشه !

شب مهمون‌ها که رفتن الکساندرا تونست بچه‌هاش رو که
این دست اون دست میشدن در آغوش بگیره و با هدیه و
خوراکی‌هایی که براش آوردن مشغول بشه. عبدالله اومد. به
الکساندرا لبخند زد. الکساندرا هم که غرق لذت بود لبخند





زد. عبدالله کنار بچه‌هاش نشست و هر دو از سکوت شب لذت بردن .

فرداش با همون اقوام به خونه همسرش رفت و غنچه هم سعی می‌کرد همون کاری که مادرشوهرش گفته رو توی چشم انجام بده و الکساندرا هم خوشحال بود که هیچ کاری، حتی مراقب از بچه‌هاش گردنش نیست. اما غنچه بلد بود که چطور الکساندرا رو اذیت کنه. عبدالله بهش می‌گفت :

- می‌خوام یکم برای زن دوم خرید کنم. تو نباید از خونه بیرون بری. در رو هم روی کسی باز نکن. اون هم نباید بیرون بره.

زن با چشم اشاره کرد. بعد هم عبدالله با همه خساستش یک الاغ گرفت تا غنچه که اجازه داشت آزادانه فقط با یک اجازه بیرون بره برای رفت و آمد راحت باشه. کم‌کم دعوهاشون بیشتر شد. غنچه اتاق الکساندرا رو می‌خواست. عبدالله می‌گفت:

- اون اتاق بزرگ‌تره و اون دوتا بچه‌داره





- اما تو بیشتر پیش من هستی پس بهتره ما به اون اتاق
بریم.

آخر سر عبدالله کوتاه اومده بود و به الکساندرا گفته بود
اما الکساندرا بساط جیغ و داد گذاشته بود و در آخر گفته
بود:

- من به مامانت میگم.

عبدالله این حرف بهش برخورده بود و الکساندرا رو زده
بود و گفته بود:

- خفه شو زنکه لجن! گمشو توی اون اتاق.

مادر عبدالله گاهی که برای سر زدن به زن‌ها می‌اومد متوجه
ماجرا میشد. سر حرف با الکساندرا نشستن. الکساندرا وقتی
غنچه پذیرایی کرد و رفت به مادر شوهرش گفت:

- نمی‌دونم این زن دوم عجب چیزی هست.

- می‌دونم، درباره گذشتش از چند آشنا تحقیق کردم.

می‌دونم که جز عبدالله کسی دوستش نداره.

- می‌خوام با عبدالله حرف زد که به من خونه جدا بده اما
فکر نکرد قبول کرد.





بعد ناراحت گفت:

- فکر کرد عبدالله اون رو بیشتر دوست داشت.

- خیلی ساده بخوام توضیح بدم، هرچیزی رو که حس کردی، قطعاً درسته.

بعد ازش خواست حرف‌هاش رو بگه:

- تعریف کن! تعریف که می‌کنی پام رو همون جایی می‌ذاری که تو چراغ برداشتی. تعریف کن روی دلت نمونه.

الکساندرا با این حرف‌ها فهمید که مادر شوهرش خیلی بیشتر از زن‌ها دوران خودش می‌فهمه پس گفت:

- اگه از من پرسید چه دستاوردی از روزهایی که گذشت داشتی! میگم، تونست زنده موند توی روزهایی که حتی نفس کشیدن هم برام ناممکن بود.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- تصمیم داشت تغییرات داد به زندگیم. خواست همین جا ورزش کرد.

- ورزش چیه؟





الکساندرا تعجب کرد چون کلمه فارسیش رو گفت و مادر شوهرش نمی‌دونست. مشغول توضیح دادن شب و غنچه هم از در آشپزخونه با حرص رابطه صمیمی اون‌ها رو نگاه می‌کرد.

عبدالله تریاکی شده بود و دیگه کمتر برای دوتا زن‌هاش وقت داشت. بچه‌ها بزرگ میشدن و غنچه همه تلاشش این بود که خودش هم باردار بشه و ترجیحا یک پسر بیاره تا دوتا دختر الکساندرا رو بشوره و راحت بشه اما خبری از بچه نبود. با بچه‌دار نشدنش کم‌کم از چشم عبدالله افتاد و یک روز الکساندرا و بچه‌هاش با صدای جیغ‌های اون زن بلند شدن .

- نه! نه!

نوزادها به گریه افتادن. الکساندرا هی یکی‌شون رو بغل می‌کرد هی اون یکی دیگه و بعد هر دو رو گذاشت و نمی‌تونست بیرون بره و صداها با بسته شدن در تموم شد. عصر عبدالله با صورتی گرفته اومد. الکساندرا جلو دوید .

- چی شد؟!

- غنچه رو طلاق دادم .





الکساندرا با تعجب یک قدم عقب رفت. همین ماه پیش
عبدالله الکساندرا رو بزور برد تا صیغه شون رو تمدید کنند
و حالا اون یکی رو طلاق داده .

- چرا؟ !

- دیگه نیازیش نداشتیم. بگو ببینم شام چی داریم؟

- شام؟! من؟ !

عبدالله پوفی کشید .

- نه انگار نیازش داشتیم .

غنچه از زندگی شون رفت و این آرامش و لذت داشتن همسر
برای خودت جذابیت جالبی برای الکساندرا داشت. اون
دیگه داشت به این اسارت عادت می کرد. ظرف می شست،
غذا می داشت، به بچه ها می رسید، خونه رو تمیز می کرد، به
بددهنی های عبدالله عادت می کرد و زندانی اما صبور بود که
همین صبر زنان اینهمه بلا سرشون آورد. بدنش طاقت
اینهمه کار رو نیاورد و بیمار شد اما با همون بیماری مشغول
به کار بود .

اما بخاطر بیماری نشد به بچه هاش برسه و بچه ها مریض
بودن. عبدالله احساس مرگ داشت. فکر اینکه این دوتا



هم از دست بده برایش دیونه کننده بود. ولی خدا صداشون رو شنید و دخترها برگشتن. ولی یک چیزی این وسط تغییر کرده بود. عبدالله نذر کرده بود که اگه دخترهاش برگردن دیگه زنا نکنه. و زنا هم نکرد اما سریع یک دختر مجرد اما فقیر رو صیغه کرد و خونه باباش گذاشتش و اینبار مراقب بود کسی چیزی نفهمه .

ولی باز هم خبر مثل تمام اخبار خاله زنی اون موقع پیچید و به گوش الکساندرا هم رسید اما برایش اهمیت نداشت و فقط گفت :

- همین که دورم نیست خوبم.

برایش تعجب بر انگیز بود که چرا مهم نیست و به این نتیجه رسید که...

هر بار که سطحتان بالا می رود، چیزی را از دست خواهید داد؛ یک عادت، یک دوستی، یک رابطه، یک نسخه از خودتان. این باخت نیست. این هزینه ورود است.

همون دوران مادر شوهرش مریض شد و اون رو به خونه خودش آوردن. یکبار حال مادر شوهرش خیلی بد شد چون الکساندرا به عادت های آلمانی هنوز بلد نبود از بیمار خوب



مراقبت کنه. فرداش خواهر شوهرش اومد داد و بیداد
که...

- تو حواست به مادر م نبود که مریض شده
و شوهرش سرش داد زد:

- از تو که مادرمون رو ول کردی که براش بهتره.

زن برای مادر شوهرش سوپ درست می کرد بهش نون
می داد حمومش می برد و انقدر براش حرف خنده دار میزد
که می خندید. چند روز بعد زن دوم رو دید. گاهی توی
مجالس زنانه خواهر شوهرش اون رو دعوت می کر اما اون
روز توی مسجد دیدش که گریه می کرد. اون دوتا ناخودآگاه
کنار هم نشستن. الکساندرا چون از اون زن بدش نمی اومد
ازش پرسید:

- تو خوشبختی؟

- بله.

الکساندرا به خونه برگشت و ذهنش درگیر بود چون زنه
آخر کار بهش گفته بود:

- مگه تو چی داری که من ندارم؟

با خودش فکر کرد: یعنی عبدالله من رو از اون دختر بیشتر
دوست داره؟





احساس کرد می‌خواد بهتره با عبدالله رفتار کنه و اون شب
انقدر بهش خوش گذشت که رو به روی پنجره ایستاد و
گفت:

- کجا می‌روی ای شب فردا هیچ خبری نیس...
بعد با خودش فکر کرد:

با کارام می‌خندونمش و قربون صدقش میرم ، تموم
سیاستای زنانرو روش انجام میدم ، برای اون ناز میکنم ،
برای اون ارایش میکنم ، برای اون دلبری میکنم.....
کاری میکنم هم روز به روز اون بیشتر عاشقم شه
هم عشق تو تو و خود من بمیره و تبدیل بشه فقط به یه
خاطره...

این محبت تا جایی پیش رفت که یکبار در بیداری‌های
شبونه‌شون عبدالله اعتراف کرد:

- تو واسلم با بقیه فرق داری! تنها کسی که از حرف زدن
باهاش خسته نمیشم، تنها کسی که هر روز تو فکر و ذهن
منه، تو همونی هستی که بدون هیچ تلاشی باعث میشی
لبخند بزنم... بی دلیل حالمو خوب میکنی و در آخر تنها
کسی هستی که از دست دادنش می‌ترسم...





ولی چیزهایی بود که الکساندرا رو اذیت می کرد. اینکه تولد
مادری که یک سال بود ازش خبر نداره و فکر می کنه ایران
داره کار می کنه گذشته بود.

امسال هم بدون من شمع هات رو فوت می کنی و من فقط
از دور، با دلی شکسته نگاهت می کنم...
تولدت مبارک

البته چندبار زیر نظر عبدالله نامه داده بود اما اون نامه ها
هم می گفت من در حال کارم توی ایران. هنوز بچه ها شیش
ماه نشده بودن که فهمید دوباره بارداره. هر دو رسم بر زود
بچه آوردن داشتن پس اینبار کمی... فقط کمی خوشحال
شد.

زهر ترین زاویه ی شوکران
مرگ ترین حقه ی جادوگران
داغ ترین شهوت آتش زدن
تهمت شاعر به سیاوش زدن

الکساندرا بدون اینکه خودش متوجه باشه توی منجلا ب
احساسات در مقابل منطق پیش می رفت.





هر که تو را دید زمین گیر شد
سخت به جوش آمد و تبخیر شد
درد بزرگ سرطانی من
کهنه ترین زخم جوانی من
مادر شوهرش بهتر شد و به خونه‌ش برگشت و همه برای
نوه سومشون ذوق داشتن. مخصوصا اینکه خواهر
شوهرش بچه دار نمیشد.

با تو ام ای شعر به من گوش کن
نقشه نکش حرف نزن گوش کن
شعر تو را با خفه خون ساختند
از تو هیولای جنون ساختند

اینبار اون هم با بقیه منتظر بود که بچه پسر بشه و این
نشون میده که انسان وقتی توی درد سعی می کنه جوری
اون درد رو برای خودش عادی سازی کنه .

ریشه به خونابه و خون میرسد
میوه که شد بمب جنون میرسد





محض خودت بمب منم ، دور تر !
می ترکم چند قدم دور تر !

این مدت الکساندرا ترجیح داد مستقیم به سمت اسلام بره
و این بخاطر حدیثی بود که از پیامبر شنید.
خداوند به زنان و دختران نسبت به مردان و پسران مهربانتر
است

<پیامبر اکرم > <ص>

از همه ی کودکی ام درد ماند
نیم وجب بچه ولگرد ماند
حال مرا از من بیمار پرس
از شب و خاکستر سیگار پرس

عبدالله وقتی فهمید خیلی خوشحال شد و اون رو به
مسجدی دورتر از خونه شون برد چون توی اون محله همه
فکر می کردن الکساندرا مسلمون شده.

از سر شب تا به سحر سوختن
حادثه را از دو سه سر سوختن
خانه خرابی من از دست توست
آخر هر راه به بن بست توست





خانواده خیلی ذوق کردن و عبدالله برایش یک دست النگو
طلا گرفت و خواهر شوهر و مادر شوهرش که عاشقش
بودن اون رو روی سرشون گذاشتن.

چک چک خون را به دلم ریختم
شعر چه کردی که به هم ریختم ؟
گاه شقایق تر از انسان شدی
روح ترک خورده ی کاشان شدی

الکساندرا اجازه خواست تا با اسلام بهتر آشنا بشه. عبدالله
با همون حاج آقا صحبت کرد و چند روز الکساندرا به
اونجا می رفت و همسر حاج آقا که خودش زیر دست
شوهرش درس دین خونده بود بهش آموزش می داد

شعر تو بودی که پس از فصل سرد
هیچ کسی شک به زمستان نکرد
زلزله ها کار فروغ است و بس ؟
هر چه که بستند دروغ است و بس

این شناخت ها باعث شد که الکساندرا بفهمخ این چیزی
بین جامعه سنتی مسلمون ها با اخلاق ائمه در تضاد هست
و فکر کردن روی این موضوع کم کم باعث شد که یادش





بیاد که چه چیزی بوده و مورد چه تهاجم فرهنگی قرار گرفته.

تیغه ی زنجان بخزد بر تنت
خون دل منزویان گردنت
شاعر اگر رب غزل خوانی است
عاقبتش نصرت رحمانی است

دوباره هوس رفتن به سرش زد و با خودش فکر کرد:
عبدالله دیگه باور کرده که من می مونم پس راحت تر می تونم
فرار کنم.

حضرت تنهای به هم ریخته
خون و عطش را به هم آمیخته
کهنه قماری است غزل ساختن
یک شبه ده قافیه را باختن

چهار ماه شده بود اما حالش خیلی بد بود. مادرشوهر
دنبال این رفت که دعای سلامتی برای نوهش بگیره که
دعاده گفت:

- اگه ده قرون بدی میگم چیکار کنی که نوهت سالم بمونه.
- چی؟





- صیغه پست او مد پیشم و دعای سقط بچه گرفت.

دست خراب است چرا سر کنم ؟

آس نشانم بده باور کنم

دست کسی نیست زمین گیری ام

عاشق این آدم زنجیری ام

مادر توی سر زنون سراغ پسرش رفت. عبدالله نگران مغازه

رو بست و مادرش رو داخل آورد.

- چی شده؟!

- چندبار گفتم صیغه بازی نکن. صیغهت برای بچهت

دعای سقط گرفته.

- چی دارید میگین؟! این حرفها از کجاست؟!

مادر شوهر همه چیز رو تعریف کرد.

شعله بکش بر شب تکراری ام

مرده ی این گونه خود آزاری ام

من قلم از خوب و بدم خواستم

جرم کسی نیست ، خودم خواستم





عبدالله سراغ صیغه‌ش رفته بود و همه چیز رو گفته بود و گفت:

- تو اینکار رو کردی؟!!

- نه... نه.

- انکار می‌کنی؟!!

این رو عصبانی پرسید. زن سعی کرد سریع قضیه رو ماست مالی کنه:

- من پیش دعاده رفتم اما برای دعای بچه آوردن خودم نه سقط زنت.

- یعنی باهات روبه‌روش کنم می‌تونی این رو ثابت کنی؟

شیشه ای ام سنگ ترت را بزن

تهمت پر رنگ ترت را بزن

سارق شبهای طلاکوب من

میشکنم میشکنم خوب من

زن به تته پته افتاد و عبدالله زیر مشتش و لگدش گرفت و اگه خونواده زن که توی خونه اون‌ها زندگی می‌کرد به موقع کمکش نمی‌اومدن شاید بلایی سرش آورده بود.





منتظر یک شب طوفانی ام
در به در ساعت ویرانی ام
پای خودم داغ پشیمانی ام
مثل خودت درد خیابانی ام

زن رو طلاق داد و ترجیح داد تا دنیا او مدن بچه‌ش با کسی
نباشه. برای الکساندرا اهمیتی نداشت چون می‌خواست
هرطوری شده فقط بره.

"با همه ی بی سرو سامانی ام
باز به دنبال پریشانی ام"
مرد فرو رفته در آینه کیست ؟
تا که مرا دید به حالم گریست

شرکت آلمانی توی شهر اون‌ها دیگه فعالیت نداشت پس
اون هرطوری بود باید به تهران می‌رفت. اما این راه خیلی
خطرناک بود اما اون دیگه نمی‌خواست کوتاه بیاد.

ساعت خوابیده حواسش به چیست ؟
مردن تدریجی اگر زندگی ست
"طاقت فرسودگی ام هیچ نیست
در پی ویران شدنی آنی ام





این اضطراب‌ها اون رو ضعیف و ضعیف‌تر می‌کرد. اون مدت که شوهرش مدام برای پسر احتمالی هدیه می‌گرفت و خواهر شوهرش لباس پسر و نه می‌دوخت و مادر شوهرش دخترها رو می‌برد تا اون استراحت کنه از شدت مریضی افتاد.

من که منم جای کسی نیستم
میوه ی طوبای کسی نیستم
گیج تماشای کسی نیستم
مزه ی لبهای کسی نیستم

اینبار انقدر حالش بد بود که کسی نتونست بهش خرده بگیره چرا کارهای خونه رو انجام نمیده. احساس می‌کرد این مریضی از پا درش میاره.

"دلخوش گرمای کسی نیستم
آمده ام تا تو بسوزانی ام"
شعر اگر خرده هیولا شدم
آخر ابر آدم تنها شدم

این روزها هرکی منو میبینه میگه :





والای خوشبه حالت چه قدر لاغر شدی

رمز موفقیت چیه؟؟

من فقط لبخند میزنم و تو

دلم میگم :

بازیچه شدن

گاه پریشان تر از این ها شدم
از همه جا رانده ی دنیا شدم
"ماهی برگشته ز دریا شدم
تا تو بگیری و بمیرانی ام"

انقدر بیماریش شدت گرفت که آوردنش خونه مادر
شوهرش و اون ازش مراقبت می کرد اما انگار فایده ای
نداشت .

وای اگر پیچش من با خمت
درد شود تا که به دست آرمت
نوش خودم زهر سراپا غمت
بیشترش کن که کمم با کمت

عبدالله شکسته بود. این زن رو خیلی دوست داشت. حتی
بیشتر از آنا. اما الکساندرا عبدالله اون دوست نداشت.





"خوب ترین حادثه میدانمت

خوب ترین حادثه میدانی ام؟"

غسل کن و نیت اعجاز کن

باز مرا با خودم آغاز کن

الکساندرا از این اسارت و قفس خسته بود. حتی به این فکر

کرد که بهتر خودکشی کنه اما دوست نداشت اینطور

عقب بکشه؛ ولی انگار هیچ راه فراری نبود...

یک وجب از پنجره پرواز کن

گوش مرا معرکه ی راز کن

"حرف بزن ابرِ مرا باز کن

دیر زمانی است که بارانی ام

رفتن تنها به تهران سراسر خطر بود. موندن در اونجا هم

سراسر مرگ! با بچه های شیرین و نوزادش چیکار می کرد!

قحطی حرف است و سخن سالهاست

قفل زمان را بشکن سال هاست

پر شدم از درد شدن سال هاست

ظرفیت سینه ی من سال هاست





آخر سر فکری به ذهنش رسید. یک راحل غیر ممکن اما
شاید اتفاق افتادنی. یک کاغذ و قلم خواست.

روز و شبم را به هم آمیختم
شعر چه کردی که به هم ریختم ؟
یک قدم از تو همه ی جاده من
خون بطلب ، سینه ی آماده ؛ من

خواهر شوهرش پرسید:

- کاغذ برای چی ؟

- من خواست وصیت نوشت.

- واه، نگو این حرفها رو.

اما الکساندرا خواهش کرد و اون هم با چشمهای اشکی
براش کاغذ آورد. الکساندرا یکم از این دروغ و دل پاک
خواهر شوهرش عذاب وجدان گرفت.

شعر تو را داغ به جانت زدند
مهر خیانت به دهانت زدند





هر که قلم داشت هنرمند نیست
ناسره را با سره پیوند نیست

یک کلیتی از اتفاق‌هایی که برایش افتاده بود نوشت و بعد
یک اطلاعاتی از مکان و افرادی که باهاش زندگی می‌کنند.

لغله‌ها در دهن آویختند
خوب و بدی را به هم آمیختند
ملعبه‌ی قافیه بازی شدی
هرزه‌ی هر دست درازی شدی

چند روزی حالش که بد بود، اما بدتر نشونش داد. همه
فکر می‌کردن میمیره. گاهی می‌دید چشم عبدالله بالای سرش
سرخه و گاهی مادر شوهرش با گریه بالای سرش دعا
می‌خوند و خواهر شوهرش دعا می‌گرفت و توی آب حل
می‌کرد و به خوردش می‌داد. عذاب وجدان می‌گرفت اما
هیچ کدوم باعث نشدن از این حرکت آخرش دست
بکشه.

کنج همین معرکه دارت زدند
دست به هر دار و نداشت زدند





سرخ تر از شعر مگر دیده اید ؟
لب بگشایید اگر دیده اید

انقدر حالش بد شد که طبیب سنتی بالای سرش آوردن.
الکساندرا منتظر ایستاد تا دکتر برایش بیارن. وقتی طبیب
کاری از پیش نبرد این پیشنهاد مطرح شد. عبدالله مطرح
کرد.

تا که به هر واژه ستم میشود
دست ، طبیعی است قلم میشود
واژه ی در حنجره را تیغ کن
زیر قدم ها تله تبلیغ کن

مادر شوهر مخالفت شدید داشت اما وقتی خواهر شوهر
گفت:

- مامان به بچه هاش رحم کن.

اون هم آروم تر شد و با دلسوزی نگاهی به صورت سرخ از
تب الکساندرا و ناله های اغراق آمیزش انداخت.

شعر اگر زخم زبان تیز تر
شهر من از قونیه تبریز تر



زنده بمان قاتل دلخواه من
محو نشو ماه ترین ماه من

دکتری که قرار بود از بیمارستان به خونه اون‌ها اومد. وقتی
عبدالله یک دقیقه رفت و خانم‌ها توی آشپزخونه بودن
الکساندرا سریع به حرف اومد:

- شما دکتر دانشگاه؟

- چی؟ آهان! بله من دانشگاه رفته هستم.

- شد یک چیز رسوند تهران؟

مُردی و انگار به هوش آمدند
هی! چقدر دست برایت زدند!

*علیرضا آذر

- چی؟

الکساندرا سریع النگو و نامه رو توی جیب دکتر گذاشت.

- کم است اما آزاد شد بیشتر داد. این برسد سفارت آلمان.

دکتر اومد چیزی بگه اما همون موقع عبدالله اومد. یک ماه
دیگه توی استرس و بیماری کرد دیگه بدون تظاهر بود و
فکر می‌کردن حالش بهتر شده گذشت. ماه دوم هم گذشت



و الکساندرا به این نتیجه رسید که هیچ وقت قرار نیست کسی برای کمکش بیاد. زمان زایمانش رسید. غرق درد بود و عرق از سر و روش می اومد و فریاد میزد. عبدالله توی هال نشسته بود و زن ها و قابله بالای سرش بودن.

یکدفعه صدای همه های از توی هال اومد. الکساندرا متوجه نشد چه خبر هست. در باز شد اما صدای عبدالله اومد:

- چیکار می کنید؟ ناموسم توی اون اتاق داره زایمان می کنه. در دوباره بسته شد. زایمان الکساندرا طولانی شد و در باز شد و مردی با روپوش سفید داخل اومد. مادرشوهر داد زد:

- تو اینجا چی می خوای؟!

- من دکترم خانم برید کنار.

- کی دکتر خواست؟ برو بیرون.

و اومد جلوی دکتر بایسته اما دکتر به کنار هلش داد. خواهر شوهر به سمتش دوید. مادرشوهر داد زد:





- برم ببینم این عبدالله چقدر بی غیرت شده که مرد آورده
سر زن زائوش.

و بیرون رفت و دیگه برنگشت. دکتر به کمک الکساندرا
اومد و به قابله گفت:

- تو فقط دست کمکم باش.

قابله ناراضی قبول کرد.

خواهرشوهر نگران می گفت :

- اینجا چه خبره؟ !

و بالاخره بیرون رفت تا ببینه چه خبر هست و اون هم
داخل نیومد. الکساندرا آخرین زور رو زد و با صدای گریه
بچه آروم گرفت و به خواب رفت. چشم که باز کرد چند
مرد غریبه رو کنارش دید. اول ترسید اما رنگ روشن و
موهای بورشون بهش آرامش داد .

- ما از سفارت آلمان اومدیم !

الکساندرا چند ثانیه نگاهشون کرد بعد آروم آروم شروع به
گریه کرد و گفت :

- من اینجا خیلی عذاب کشیدم .





مرد دستی روی موهاش کشید .

- به من بگو چی بهت گذشته.

الکساندرا اهمیت این سوال رو درک کرد با وجود اینکه
براش سخت بود همه چیز رو تعریف کرد و همینطور که
اشک می ریخت تازه متوجه میشد چقدر وحشتناک بود.
افراد سفارت خیلی عصبانی بودن .

- اون خانواده رو گرفتن. حالا شما رو باید به تهران انتقال
بدیم. ما از اون ها شکایت می کنیم و کارهای رفتن شما رو
درست می کنیم .

- بچه هام؟

- اون ها رو هم براتون می گیرم. نمی دارم کسی که رگه آلمانی
داره اینجا بمونه .

الکساندرا تحت تاثیر حرف های اون ها گفت :

- اون ها نمی دارن .

- به اون ها ربطی نداره .

- بچه سومم چی هست؟





مرد به سردی که هنوز بخاطر ناراحتی از تحقیر این
هموطنش داشت گفت :

- دختره .

- اسمش رو امیلی می‌ذارم .

- مبارکه !

الکساندرا رو با یک ماشین آلمانی به بیمارستان بردن تا
مطمئن بشن سالمه اما دکتر گفت :

- اینکه زاییده چرا آوردینش؟

- عوارض از زایمان بد نداره؟

دکتر خنده‌ش گرفت. با همون ماشین در حالی که هر سه
دخترش و یک خانم آلمانی که رفیقش شده بود همراهش
بود به تهران انتقالش دادن. راه طولانی و بیماری که هنوز
نرفته بود و زایمان تازه حال الکساندرا رو بد می‌کرد اما
همین که قرار بود نجات پیدا کنه خیالش راحت شد. توی
راه براش تعریف کردن :





- اون دکتر مجبور شد یک ماه بایسته تا کسی رو پیدا کنه
که نامه تو رو به شهری بیاره و به کسی بده که اون به
تهران بیارش. سیستم پستی اینجا افتضاحه .

- اون دکتر خیلی به من لطف کرد !

- ما ازش با هدیه خیلی خوبی قدردانی کردیم و کمکش
می کنیم در بیمارستان خوبی در پایتخت فعالیت کنه .

الکساندرا درحالی که از درد جابجا میشد گفت :

- چه بلایی سر اون و خانوادهش میاد .

- نمی داریم این ماجرا بی تاثیر بمونه. باید تاوان پس بدن .

- مادر و خواهرش بی گناه هستن .

سر تکون داد یعنی باشه. یک ماه الکساندرا توی اتاق خوب
و امنی توی سفارت موند و یک نفر هم کمکش می کرد که از
بچه هاش مراقبت کنه. کار محکوم کردن عبدالله طول
کشید چون بنظر قاضی هیچ جرمی اتفاق نیفتاده بود .

- اون محرمش بود، نبود؟ با رضایت خودش همسرش شده
بود .



ولی آلمانی‌ها انقدر تلاش کردن که مجبور به محکوم کردن عبدالله شدن. اون به پنج سال زندان محکوم شد. خانواده‌ش خیلی اصرار داشتن که بچه‌ها رو پس بگیرن اما دستشون به جایی بند نبود و الکساندرا به آلمان رفت و اونجا بعد از سپری کردن مدتی روان درمانی خاطرات خودش در ایران رو نوشت و یکی از کتاب‌های پر فروش شد و بچه‌هاش رو همونجا بزرگ کرد.

عبدالله پنج سال در زندان موند و وقتی به خونه‌ش برگشت نه پول داشت، نه اعتبار و نه... مادر! تنها شانسش که آورد این بود که شوهر خواهرش آدم حسابی بود و مغازه مادری عبدالله اجاره داده بود و هر ماه نصف پولش رو برای عبدالله کنار می‌ذاشت. اینطوری بود که سال هزار و سیصد و سی و پنج به زندگی دوباره برگشت. اما زخمی و افسرده و دل‌مرده.

عبدالله توی زندان پایتخت بود و از مرگ مادرش خبر نداشت. وقتی فهمید چه خبره حسابی گریه کرد. به خونه‌ش رفت و پولش رو برداشت تا یک مدت بدون کار کردن بتونه خودش رو جمع و جور کنه. خواهرش بهش می‌گفت:



- من توی خونه دارم خیارشور می‌ذارم، تو مغازهت رو راه بنداز همین ها رو بفروش .
- نه، مغازه همون اجاره باشه بهتره .
- یک خر خرید تا باهاش رفت و آمد بکنه. خواهرش بهش گفت :
- خونهت زن نداره. بذار یک زن برات بگیریم زندگیت از این وضعیت در بیاد .
- هر دفعه زن گرفتم خونه خراب‌ترم کرد .
- بالاخره اینطور که همیشه زندگی کرد .
- اما عبدالله این چیزها رو نمی‌فهمید. پنج سال بود ریش و موهایش رو کوتاخ نکرده بود و مثل درویش‌ها شده بود.
- بالاخره اصرار خواهرش یکم وسوسه‌ش کرد .
- خوب کی به من زن میده؟ زن کاباره‌ای؟
- نه داداش دیگه سراغ زن‌های خدانشناس نرو. ما یک زن خوب مثل آنا می‌خوایم .
- دیگه کسی همچین دختری به من نمیده .





اما خواهر اطمینان داد که یک دختر خوب برایش پیدا می‌کنه. بالاخره هم یک دختر پیدا کرد. دقت کرد حتما دختر باشه نه زن بیوه یا پیر دختر که بدرد داداش دسته گلش نمی‌خوردن. باباش شاطر بود. خود دختر دوازده ساله و به نوعی دختر بچه بود که بخاطر همین سن کمش پسندش کرده بود.

- این دیگه اصلا یاغی نمیشه. از همون بچگی خودت تربیتش کن.

قبل از عقد عبدالله هم کم کم به سمت بهتر شدن زندگیش رفت. اوایل می‌گفت:

- گند بزمن اون حس مزخرفی رو که هر چند وقت یه بار میاد سراغت و هی تو مغزت عین دارکوب می‌کوبه و می‌گه: پاشو، تن لشت رو جمع کن تو هم یه چیزی بشو. ببین، بقیه رفتن همه قله‌ها رو فتح کردن.

اما با مرور زمان به اون حس اهمیت داد و پیشرفت کرد. یک روز عبدالله خونه بابای دختر که همسن خودش بود رفت و بعد از خواستگاری سریعی همون روز عاقد آوردن و بهار رو عقد عبدالله کردن. بهار دختری بود سرخ‌رو، بور،





لپ گلی با چشم‌های آبی روشن. خواهر سلیقه برادرش رو می‌دونست. عبدالله زن رو خونه پدرش گذاشت تا بعد از عروسی دنبالش بیاد و خودش راه می‌خونه رو یادش اومد و به کاباره‌ای که دیگه به کار نمی‌اومد رفت .

دوباره می‌خوری‌هاش و دختربازی‌هاش شروع شد و حتی خبر به خانواده زنش رسید .

- باید زودتر دخترمون رو بیره تا از اینکارها دست برداره .
دختر وقتی فهمید کلی گریه کرد .

- من نمی‌خوام از اینجا برم. من از اون پیرمرد می‌ترسم .
بهش می‌گفتن:

- تو حق نظر دادن در اینباره نداری. اختیار با پدرته. ما صلاح‌ت رو می‌خوایم.

اما اون همچین قصدی نداشت و خواب و خوراک ازش گرفته شده بود.

- اون آقا وضع مالیش خوبه بیشتر از ما بهت می‌رسه.

- من نمی‌خوام بهم برسه، می‌خوام پیش شما باشم.

سه هفته خیلی سخت گذشت اما خبر دادن که داماد با الان بردن عروس موافق نیست. خواهرش خجالت‌زده خبر





رو رسوند.

- داداشم میگه دختر خانمتون خیلی کوچیکه، حداقل یک سال توی عقد باشن بعد.

و دختر از خوشحالی بال در آورد. عبدالله با همنشین جدیدش خوش بود و بهش می گفت:

- اگه باهات خوبم گند نزن چون واسه بقیه مزخرفم .

اما اون دختر هم توی رفتار عبدالله چیز خوبی نمی دید. ولی توی حرف بهش می گفت :

- بوئے عشق میدهی، -بوئے بهشت -چه خوشبختم- که خدا سرنوشت- مرآ با "تُ نوشت.

وقتی یک سال گذشت عبدالله به سر و شکل اومده بود و کارش دوباره پیشرفت کرد و وقتی که خانمش از زیر چادر سفید عروسیش دیدش بنظرش خیلی هم بد نمی اومد. جهاز عروس رو روی گاری گذاشتن و در بین اسپند دود کردن و هلله و دف زدن زن ها سوار خرش کردن و به خونه داماد بردنش. عروس رو به اتاقی بردن و جهاز کمش رو چیدن و خونه یکم رنگ و رو گرفت و لوازم نو شد. عروس گریه می کرد و می گفت:





- مامان نرو، من می ترسم.

- ا، از چی می ترسی! شوهرته، اینجا هم خونه ت.

و دختر رو تنها گذاشتن. دختر ترسیده با همون آرایش
عروس گوشه رخته خواب نشسته بود و زانوهایش رو توی
بغلش گرفته بود. عبدالله که داخل اومد بهار گریهش
گرفت و عقب کشید. عبدالله چند ثانیه نگاهش کرد بعد
جلو رفت و روبه روش با فاصله نشست. بهار آروم آروم
گریه می کرد. عبدالله گفت:

- نترس!

بهار چشمهایش رو بست. عبدالله نزدیک تر رفت.
می خواست آرومش کنه. دستش رو روی بازوش گذاشت.
- هی!

بهار چشمهایش رو محکم تر فشار داد.

- هی هی هی! من نمی خوام بهت آسیب بزنم. تا تو نخوای
هیچی نمیشه.





و واقعا چنین قصدی داشت. اون رو در آغوش گرفت.
دیگه قرار نبود به یک زن خودش رو تحمیل کنه. اون هم
به یک دختر بچه.

اون سعی داشت از خودش بیشتر به دختره بگه. چند روز
بعد دوباره باهم سوپ می خوردن که به دختره گفت:
- من خیلی سعی می کنم تو رو دوست داشته باشم اما تو.
کم سن هستی.

ولی دختره سعی داشت هرطوری شده خودش رو به اون
ثابت کنه. چون اون چیزی برای ارائه به عبدالله نداشت
بیشتر شبها خونه تنها بود و این موقعها حسابی می ترسید
و و چراغ نفتی رو روشن می کرد و قرآن دستش می گرفت و تا
صبح از هر صدایی می لرزید. اونجا فهمید که عبدالله خیلی
خسیسه و بعد به مادرش هم گفت:

- بعضیا از ترس اینکه گدا نشن، يك عمر مثل گداها زندگی
می کنند.

فهمید عبدالله بخاطر همین خسیسش از مهمون بدش
میاد پس جز مامانش کسی رو نمی دید و چون عبدالله
دوست نداشت جایی هم نمی رفت. خواهر شوهرش هم
گاهی سر میزد و وقتی می دید که دختر خوب بلده غذا





درشت کنه یا خونه رو تمیز کنه خیالش راحت میشد. تا یک دو ماه اول مشکلی بینشون پیش نیومد جز یکبار که جواب خواهرشوهرش رو داد و شوهرش توی خونه با ترکه کتکش زد.

اول خیلی ناراحت شد اما مادرش که حق رو به شوهرش داد و به صبر دعوتش کرد، حالش بهتر شد و یاد گرفت مثل همه زن‌ها صبوری کنه. حتی انقدر پیش رفت که راضی شد عبدالله به چیزی که می‌خواه برسه و دیگه شب‌ها خونه می‌موند. همون دوران عبدالله رییس صنف شد و دیگه اعتبار کمی توی زندگیش بدست آورد. ولی خیلی زود بی‌استعدادیش رو توی اینکار نشون داد و انقدر همه چیز برهم گریه خورد که عبدالله مجبور شد از ریاست صنف کنار بکشه و این اتفاق انقدر به غرورش صدمه زد که دیگه نخواست اونجا بمونه و به زنش گفت:

- لوازم‌ت رو جمع کن میریم خرمشهر.

- خرمشهر برای چی؟!

- یک مدت اونجا زندگی می‌کنیم. خونه پدریم اونجاست.

دختر با وحشت گفت:





- من مادرم و خانوادهم اینجا هستن.
- خوب که چی؟ تو ازدواج کردی جایی زندگی می کنی که شوهرت زندگی کنه.
- بهار با التماس گفت:
- تو رو خدا من رو از خانوادهم دور نکن. من جز اون ها کسی رو ندارم.
- زن جز شوهرش کسی رو نداره. حالا کم کم یاد می گیری.
- بهار به گریه افتاد و عبدالله اخمی بهش کرد و رفت. بهار ایستاد که فرداش مامانش بیاد و همه چیز رو براش تعریف کرد. مادر دلداریش داد :
- کدوم دختری تا ابد پیش پدر و مادرش مونده که تو دومیش باشی. هرکی بالاخره باید بره دنبال زندگی خودش .
- مامان چرا شما همه چیز رو توجیح می کنید؟
- ای مادر، تا بوده همین بوده. ما کاری از پیش نبردیم.
- مجبور به صبریم و صبر یعنی زن .
- و با این حرف ها بهار آروم گرفت. لوازم شخصیش رو جمع کرد چون شوهرش گفت اونجا لوازم زندگی هست. دوباره





سوار اتوبوس شدن که اتوبوس دیگه براش حکم کابوس رو داشت. بهار آروم آروم برای خانواده‌ش گریه می‌کرد و عبدالله هم تمام مدت در سکوت و حال بد زمان رو تحمل می‌کرد و یادش می‌اومد که دیگه هیچ بچه‌ای براش نمونده و به خدا اعتراض می‌کرد چرا سرنوشت من اینه !

به شهر که رسیدن اینبار هم همون برادر که حالا ازدواج کرده بود و دوتا بچه داشت به استقبالشون اومد و با همون هیجان و محبت ازشون استقبال کرد و سوار گاری شدن. توی راه برادر پرسید :

- راستی الکساندرا خانم کجاست؟

عبدالله سرد گفت :

- اون رو طلاق دادم .

برادر جا خورد اما می‌دونست درباره این مسائل ناموسی نباید چیزی پرسه. به خونه رسیدن. نامادری که حالا پیر شده بود جلوی در منتظرشون بود. خیلی ذوق داشت دوباره الکساندرا رو ببینه و ببینه بچه‌ش چیه و چه شکلی شده اما وقتی بجاش یک دختر بچه که چادر سرش و بغچه





توی بغلش بود رو دید جا خورد. برادر با چشم اشاره کرد
چیزی نگو و عبدالله خودش سرد گفت :

- همسرم بهار .

نامادری خوش آمدین تندی گفت و به داخل راهنمایی شون
کرد و اون‌ها که رفتن پسر سریع ماجرا رو به مادرش گفت.

نامادری صورتش درهم شد. چقدر دوست داشت

الکساندرا رو ببینه. اول فکر کرد شاید این از همون

دخترهاست که خودش رو به عبدالله انداخته اما دید که

دختر بنظر خیلی کم سن تر می اومد .

- همون اتاق قبلی رو براتون آماده کردم .

عبدالله با بیزاری گفت :

- نه دیگه توی اون اتاق نمیرم. میرم اتاق بابا .

- بسیار خوب !

زنش هم باهاش به اتاق رفت و یک کنار نشست. عبدالله

به سمت زنش برگشت .

- برو رخته خواب بیار پهن کن که خیلی خسته‌م .





بهار سریع بلند شد و بغچه‌ش رو روی تاقچه گذاشت و بیرون دوید. رخته خواب‌ها رو آورد و پهن کرد. عبدالله به خواب رفت. در اتاق زده شد. دختر جواب داد:

- بله !

زن بابا پشت در بود .

- خانم جان، پسرم رفته‌ش. اگه دوست داشتی بیرون بیای راحت باش .

- ممنون از شما !

و برگشت و به عبدالله که خواب بود نگاه کرد. زندگی جدیدشون شروع شد. بهار اول خیلی دلتنگ خانواده‌ش بود اما کم‌کم عادت کرد چون چاره‌ای نداشت. رفتار اون و زن بابا هم باهم خوب بود. دست کمک زن بابا بود و اون هم کارهای خونه رو بهش یاد می‌داد و خوشحال بود که تنها نیست. اما حال عبدالله خوب نبود. با اینکه سنش خیلی بالا نبود اما بدنش ضعف و تحلیل داشت .

خیلی هم کلافه بود، چون با نزدیک چهل سال سن هنوز فرزند نداشت. دوباره راه می‌خونه و کاباره رو پیش گرفت و سرنوشت این زنش هم بودن کنار زن بابا شد. اون دوتا هم





تا نزدیک صبح، شب‌هایی که عبدالله نبود می‌نشستن باهم
به حرف زدن. از طرفی رفتار عبدالله عجیب شده بود.
همش خودش رو پیر می‌دید و جوونی بهار نگرانش می‌کرد.
اون به بهار می‌گفت :

- تو به برادر من چشم داری، من مطمئنم !
بهار جا می‌خورد .

- نه بخدا، من از همون روز اول ایشون رو ندیدم .
خود عبدالله شب که با خودش فکر می‌کنه متوجه میشه
که چرت و پرت به همسرش گفته. فردا قبل از صبحانه به
زنش میگه :

- چادرت رو بپوش نقابت رو بزن به جایی بریم .
- بعد از صبحانه؟

- نه، برای صبحانه میریم .
بعد به زن باباش نگاه کرد .

- اشکالی نداره تنها صبحانه بخورید خانم؟
زن بابا لبخند زد و خوشحال بود که عبدالله حداقل برای
این زنش کمی مهربون‌تر هست .



- راحت باشید !

باهم بیرون رفتن. عبدالله جلو می‌رفت و بهار پشت سرش با فاصله حرکت می‌کرد. عبدالله یاد روزهایی افتاد که با آنا به طبیعت گردی می‌رفت. آهی کشید. تنها وقت‌های خوب زندگی زناشویی‌ش اون موقع بود .

انقدر رفتن تا به یک کافه رسیدن. پشت همون صندلی‌های دم در عبدالله نشست و به زنش گفت :
- توهم بشین .

بهار نشست و با خجالت سرش رو پایین انداخت. دوتا چای عبدالله سفارش داد براشون که آوردن در سکوت مشغول خوردن شدن اما همون روز با همه سادگیش به بهار خیلی خوش گذشت. با همه این‌ها این بیرون رفتن نشون نمی‌داد که رفتار عبدالله باهاش خوب شده. فرداش عبدالله دوباره باهاش دعوا کرد .

- من می‌دونم تو چشمت دنبال پسرهای جوون هست.
معلومه با یک پیرمرد نمی‌سازی .
بهار به گریه افتاد .



- بخدا من اصلا به کسی نگاه نمی‌کنم. به کسی فکر نمی‌کنم. اصلا از این خونه بیرون نمی‌رم. چرا اینطوری میگی آخه !

دل زن بابا براش سوخت اما درباره عبدالله این درست نبود. عبدالله کلافه گفت :

- این ننه من غریبم بازی‌ها رو برای من در نیار. فکر کردی من گول بازی‌های تو رو می‌خورم !

بعد پشت گردنش رو گرفت و اون رو به سمت در کشوند. بهار جیغ میزد و زن بابا هم سعی داشت جلوی عبدالله رو بگیره اما اون اهمیتی بهش نداد و در رو باز کرد و بهار رو سر لخت توی کوچه انداخت و در رو بست. زن بابا داد زد :

- عبدالله چیکار می‌کنی !

- زنی که وفادار نباشه حقشه توی غربت بمیره !

- خدا ازت نمی‌گذره این تهمت‌ها رو به دختر مردم می‌زنی !

خدایا دختر رو تنها توی خیابون ول کرده ! اون امانت خانواده‌ش دست تو ! چطور می‌خوای جوابشون رو بدی !

عبدالله یکم گوشه لبش رو جوید و بعد در رو باز کرد و بیرون رفت. زن بابا هم بیرون رفت. جفتشون خشکشون





زد. هیچ کدوم فکر نمی کردن که توی همین دو دقیقه بهار
از جلوی در بره. عبدالله کلافه گفت :

- این دختره کثافت کجا رفته !

- یا حضرت عباس خودت به این دختر رحم کن !

عبدالله و زن بابا بدو بدو دنبالش می گشتن. کوچه های
کناری، دم مغازه ها. اما انگار خبری ازش نبود. قلب زن
داشت از سینه بیرون میزد. سرش دو دو میزد. عبدالله
بالاخره داد زد :

- اینجاست .

زن به اون سمت دوید. بین دیوار بهار نشسته بود و
زانوهایش رو توی بغل گرفته بود و گریه می کرد. عبدالله
موهایش رو گرفت و بلندش کرد .

- می کشمت !

و دستش رو بالا برد. بهار جیغ کشید و روش رو گرفت. زن
بابا به التماس افتاد .

- تو رو خدا بسه !





عبدالله بیخیال زدن دختر شد و کشون کشون به خونه
بردش و توی اتاق پرتش کرد .

- دیگه حق نداری از این اتاق بیرون بیای .

زن بابا با ناراحتی سرش رو تکون داد و عبدالله داشت به
سمت مطبخ می رفت تا یک لیوان آب بخوره که بهار شروع
با مشت به در کوبیدن کرد .

- مگه من چیکار کردم! تو من رو به بیرون انداختی! من از
ترس اونجا پناه گرفتم! چرا اینطور رفتار می کنی! تو روانی
هستی !

با شنیدن جمله آخر کلافه شد و به سمت در رفت و بازش
کرد. بهار ترسید و یک قدم عقب رفت. زن بابا جلو دوید تا
جلوی عبدالله رو بگیره اما دیگه دیر شده بود و مشت
عبدالله عقب رفت و توی صورتش دختر فرود اومد و اون
رو به عقب پرت کرد و شقیقش به دیوار خورد و بیهوش
روی زمین افتاد. زن بابا نگران به سمتش دوید .

روزهای آینده خیلی برای بهار سخت گذشت. بیمار روی
تشک دراز کشیده بود و عبدالله به اون اتاق نمی اومد و اون
فقط گریه می کرد که دلش برای مادرش تنگ شده. اما بعد





زن بابا از حال اون چیزی رو حدس زد و خیلی زود فهمیدن درست هست. عبدالله وقتی فهمید که بهار باردار هست حسابی سرحال شد و حال اون هم بهتر شد و سریع نامه‌ای برای مادرش فرستاد. زن بابا به بهار می‌رسید اما می‌فهمید که اون خیلی دلتنگ خانواده‌ش هست پس پیشنهادی به عبدالله داد :

- اون کم سن هست و من هم پیر شدم. هیچکی بهتر از یک مادر نمی‌تونم مراقب یک زن باردار باشه. بهتره اون رو پیش مادرش ببری .

- من قصد ندارم از اینجا برم .

- پس اون رو پیش مادرش بفرست. بهر حال تو خیلی بهش احتیاج نداری .

بهار رفت اما سه ماه بعد برای مراسم خاکسپاری زن بابا برگشت. پسر زن بابا گریه می‌کرد و می‌گفت :

- چند روز بود مریض بود. قبل از مرگش گفت احساس می‌کنم یکی وارد اتاق شد و بعد...

به گریه افتاد. بهار هم گریه می‌کرد. این زن خیلی باهاش مهربون بود. حالا بهار مجبور بود دوباره توی همون خونه





با همسرش زندگی کنه. خونه‌ای که دیگه زنی نبود تا
همراهش باشه. روزهای اول خیلی حالش بد بود اما ...

غم زمانه به پایان نمی‌رسد
برخیز؛

به شوقِ یک نفس تازه در هوای بهار!

برای شروع جدید آماده شد. اون سعی کرد به عبدالله فکر
نکنه و توقعی ازش نداشته باشه. فکر می‌کرد:

وقتی آدمهای کوچک رو
برای خودمون خیلی بزرگ کنیم
هم اونها رو به اشتباه می‌اندازیم
هم خودمون رو!

با این شیوه جدید که ما بهش طلاق عاطفی می‌گیم تونست
درد روزهای آینده‌ش رو کمتر کنه. ماه آخرش مادر و پدرش
با سیسمونی اومدن. سیسمونی رو توی اتاق چیدن و اتاق
ساده خونه جون گرفت. برای زایمان موندن و اون روزها
متوجه شدن که دامادشون بیشتر شب‌ها خونه نیست.

- مادر تو زن باردار شب‌ها تنها می‌مونی؟!

بهار سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. باباش پرسید:





- کجا میره؟ زن دیگه‌ای داره؟

بهار به گریه افتاد اما سرش رو به معنی نه تگون داد. دل
مادر و پدر براش ریش شد. مادرش پرسید:

- پس کجا میره؟

بهار با خجالت از اینکه جلوی پدرش داره این حرف رو
میگه گفت:

- میخونه.

پدر و مادر اول جا خوردن و بعد عصبانی شدن. پدر با
خشم گفت:

- خواهرش می گفت توبه کرده. پس هنوز همونه.

بعد عصبانی بلند شد و توی اتاق راه می‌رفت.

- لعنت بهت! زن جوون داری، بچه تو توی شکمش
هست. بعد اینور و اونور می‌چرخه!

بهار که از عصبانیت پدرش استرسش گرفت یکدفعه دردی
که از صبح داشت بیشتر شد و دلش رو گرفت.

- آی!

پدر نفهمید چی داره میشه اما مادر نگران شد و گفت:





- یا خدا! برو قابله رو بگو بیاد مرد. بهار قابله خونه‌ش کجاست؟

چند دقیقه بعد قابله رسید و بهار درحالی که همسرش توی میخونه بود درد رو تحمل کرد و با وجود سن کم تونست از پشش بر بیاد و پسرش رو به دنیا بیاره.

وقت اذن صبح که عبدالله به خونه برگشت دید که شرایط عجیبه پس فهمید چه خبر هست و داخل دوید. پدر زنش چپ‌چپ نگاهش کرد. عبدالله پرسید :

- بچه دنیا اومد؟

- بله، پسره .

عبدالله خندید و به سمت اتاق رفت. بهار خواب بود و مادرش کنارش داشت بچه رو آروم می‌کرد. عبدالله هیجان‌زده جلو رفت و سلام داد و بچه رو به آرومی از مادر گرفت. نگاهی به چهره نوزاد انداخت و خستگی از تنش رفت. با خودش فکر کرد: این بچه دیگه برای موندن هست. این برای من می‌مونه .

پدر بهار دم گوش بچه اذن گفت و اسمش رو ابراهیم گذاشت. با دنیا اومدن ابراهیم عبدالله رفتارش فرق کرد.





دیگه میخونه نرفت و با همسرش مهربون شده بود و سرخوش تر بود. مادرش بعد از ده روز رفت و بهار و عبدالله با زندگی جدیدشون موندن و بهار چنان خوشبخت شده بود که عشق شوهرش بهش رو حتی همسایه ها فهمیده بودن و متوجه شده بود که بعضی ها بهش حسادت می کنند. سر همین سر نمازش گفت:

- پروردگارا...

اگر در این جهان کسی هست ،
که تاب دیدن خوشبختی مرا ندارد
چنان خوشبختش کن...
که خوشبختی مرا از یاد ببرد...

بهار که توی خونه مادرش قالی بافی می کرد از عبدالله خواست براش دار قالی بیاره و اون هم آورد و بهار مشغول کار شد. زندگی شاد جدید بهار و عبدالله رو حسابی سر حال و چاق کرده بود. بهار هنوز هم اجازه نداشت از خونه بیرون بره. بهار هنوز کارهای خونه رو خوب بلد نبود و عبدالله از این خصوصیتش حرص می خورد. بهار که اجازه نداشت بیرون بره یا با همسایه ها گرم بگیره تمام





دلخوشیش این بود که هفته‌ای یکبار عبدالله می‌بردش کافه تا چای بخورن .

ابراهیم سه ماه بود که دوباره به شهر خودشون برگشتن. نزدیکی به مادرش برای بهار خیلی بهتر بود. حالا اجازه داشت فقط با خونه مادرش رفت و آمد کنه. بهار خیلی زود جایگاه یک همسر شوهردار رو گرفت و آنچنان فهمیده و باوقار شده بود که همه در عجب بودن و از رفت و آمد باهاش لذت می‌بردن. رفت و آمد خانواده شوهر یا اقوام خودش به خونه‌ش شروع شد و اون دلخوشی‌های بیشتری نسبت به قدیم داشت .

یک مدت بعد عبدالله که کار و کاسبیش بهتر شده بود برای خونه خدمتکار پیری گرفت و بهار بچه رو به اون می‌سپرد و خودش قالی‌بافی می‌کرد و تونست یک قالی برای خونه ببافه. توی خونه‌ش دوره‌می‌های بزرگی می‌گرفت و عنان زندگی دستش اومده بود. ابراهیم شیش ماه بود که بهار دوباره باردار شد. خودش و مامانش نگران شدن اما عبدالله با سرخوشی گفت :

- به به! خدا خیر داده !





مادر بهار با حرص گفت :

- بهار جونش رو نداره. ابراهیم هنوز شیش ماهش .
- ای خاله، مگه بهار اولین نفر هست که توی این سن
بچه دار میشه! تازه بهار هم شما رو داره هم این خانم
دست کمکش هست بره خدا رو شکر کنه وضعیتش از
خیلی ها بهتره .

دو زن دیگه چیزی نگفتن. عبدالله شب زودتر از همیشه به
خونه برگشت .

- بهار !

صدای بهار از اتاق اومد :

- بله !

- بیا بین برات چی گرفتم .

با شنیدن این حرف بهار نگاهی به خانم کدبانو کرد که اون
هم کنجکاو شده بود و بچه رو به بغل پیرزن داد و بیرون
رفت. عبدالله با دیدن بهار لبخند زد و بغچه رو روی زمین
گذاشت .

- این ها برای تو هست .





بهار با تعجب نگاهش کرد. عبدالله برای اون چیزی گرفته بود؟ برای اون یا بچه! به سمت بغچه رفت و بازش کرد. دهنش هم باز موند. چند دست پارچه و لباس بچه و روسری و وسایل بچه و مادر بچه .

- این‌ها برای من و بچه‌ست؟ !

عبدالله خندید .

- آره، دوستش داری؟

بهار هم خندید .

- بله، ممنون !

عبدالله نیشخندی زد و به اتاقش رفت و بهار خوشحال بود که عبدالله انقدر تغییر کرده. البته عبدالله خیلی تغییر کرده بود. اون شادتر بود و کمتر به میخونه می‌رفت و بجاش به خونه همسایه که یک مرد تنها بود می‌رفت. این رفتن‌ها معمولا بعد از خوابیدن بهار بود و بعد از حدود دو ساعت به خونه برمی‌گشت و جایی که فاصله کافی رو با بهار داشته باشه به خواب می‌رفت .





زمان زایمان رسید و اینبار بهار خیلی راحت تر از قبل
تونست زایمان کنه. یک دختر دنیا آورد ولی عبدالله
ناراحت نشد و گفت :

- ابراهیم یک خواهر نیاز داشت. اسمش رو کلثوم می‌ذارم.
مبارکمون باشه !

بهار سرگرم بچه‌داری بود و مدتی زمان برد تا متوجه بشه
چه چیزهایی توی زندگیش داره تغییر می‌کنه. دیگه رفتن به
خونه همسایه چندبار در روز شده بود. بهار اول متوجه
نشد چه خبره اما یکبار وقتی توی جمع همسایه‌ها بود
شنید :

- آره این ممد شیرگی هم توی خونه‌ش بساط راه انداخته و
مردها رو اغفال می‌کنه .

بهار با تعجب پرسید :

- ممد شیرگی کیه دیگه؟

- همین همسایه دیوار به دیوار شما .

- شیرگیه؟ !





بهار دقیق نمی‌دونست شیرگی یعنی چی اما می‌دونست که
نوعی مواد مخدر هست .

- آره والا مگه بوش به خونه شما نمیاد؟

زیر لب گفت :

- نه .

و دلش زیر و رو شد. شب که عبدالله رو دید به سمتش
رفت و روبه‌روش ایستاد .

- آقا !

- بله !

- شما... شما ...

انگشت‌هایش رو بهم فشار می‌داد و سرش پایین بود. انگار
اونی که مقصر بود اون بود .

- شما شیرگی شدید؟

بعد با اضطراب سرش رو بالا آورد و به چشم‌هایش زل زد.
عبدالله کمی در سکوت مکث کرد و بعد گفت :

- تو از کجا شنیدی؟





- پس واقعیت داره !

و اشک توی چشم‌هاش حلقه زد. عبدالله سریع گفت :

- هی هی! تو چی راجع به شیره می‌دونی؟

- می‌دونم چیز بدیه. یک چیزی مثل نوشیدنی. آدم رو از حالت عادی خارج می‌کنه و بعد مریض و بداخلاقی می‌کنه و همه اموالش رو برای اون می‌ده و نمی‌تونه ازش رها بشه تا وقتی که از مریضی میمیره .

عبدالله خندید .

- نه بابا از این خبرها نیست .

- نیست؟

- نه .

و با محبت نگاهش کرد .

- نگران نباش! برای من این اتفاق‌ها نمی‌افته. من خیلی بدنم قوی‌تر از این چیزهاست. معتاد هم نشدم. هر وقت بخوام از این ماده کوفتی می‌کنم .

- خوب اگه می‌تونید بکنید الان بهترین زمان نیست؟

- بین اصلا من خوش اخلاق‌تر شدم یا بداخلاق‌تر؟





بهار بدون تردید گفت :

- الان !

- پس دیدی این چیز بدی نیست؟

- آخه ...

عبدالله سعی کرد هنوز مهربون باشه .

- آخه نداره دیگه. تو به من اطمینان داری یا نه؟

- آره .

- پس نگران نباش!

بهار زیر لب گفت :

- باشه .

استرسش کمتر شد اما خودش هم متوجه بود که یک چیزی اینجا مشکل داره اما نمی فهمید چی. چند ماهی نگذشت که علائم اعتیاد در عبدالله خودش رو نشون داد. پوست صورتش تیره شد. همه می دونستن از اعتیاد هست اما اون می گفت :

- بخاطر کم خوابی هست. این شبها بی خوابی به سرم زده .





اما کم کم علائمش به حدی رسید که قابل انکار نبود.
رگ های دستش تیره شده بود. حالت تهوع های مداوم
داشت. سردردهای شدیدی داشت که حتی گریه بچه رو
نمی توانست تحمل کنه. کم کم اسهال های بدی می گرفت.
هیچی به معدش نمی ساخت. دل دردهاش هم کلافه اش
کرده بود. بهار که دیگه گول حرف های عبدالله رو
نمی خورد بهش می گفت :

- این کوفتی رو ترک کن! همش بخاطر اونه .

و عبدالله که از درد به خودش می پیچید می گفت :

- خفه شو گمشو بیرون !

بهار ناراحت پشت سر به مادرش گفت :

- نمی دونم چرا ترک نمی کنه !

و مادرش مگفت :

- خیلی سخته که آدم معتاد بخواد اعتیادش رو ترک کنه .

اون موقع تازه فهمید که چه بلایی سر زندگیش اومده. تب
و لرزهای عبدالله هم شروع شد. وقت هایی که مواد بهش
نمی رسید کل بدنش می لرزید. خیلی از شب ها هم تب و لرز





داشت. از یکجا به بعد سردردهای شدیدی می گرفت. توی
خونه سرش رو می گرفت و فریاد می کشید :

- خدایا، دارم دیوانه میشم !

اگه صدایی از بچه می شنید فریاد میزد :

- اون لامصب رو ساکت کن !

دیگه هیچ خبری از اون عبدالله مهربون جدید نبود. در
اصل این عبدالله دیگه هیچکی رو دوست نداشت. حتی
بچه‌ای که انقدر آرزوی اومدنش رو داشت. البته اینطور
نبود که بچه‌ش رو دوست نداشته باشه؛ بلکه اون دیگه
چیزی رو جز مواد دوست نداشت. بهار اول متوجه این
نشده بود. اما کم کم می دید عبدالله یک وقت‌هایی که جایی
مهمونی رفتن از یک ساعتی به بعد شکل و رفتارش یکم فرق
می کنه .

چشم‌هاش سرخ میشه. زیاد فین فین می کنه. عطسه می زنه.
خمیازه می کشه. حرف نمی زنه و حوصله حرف زدن کسی
هم نداره. معمولا هم اینطور وقت‌ها سریع به همسرش
میگه که بریم و اگه اون مخالفت کنه با لحن تندی حرفش
رو تکرار می کنه و به خونه هم که می رسن سریع به خونه





همسایه میره اما برعکس اوایل سرخوش شده برنمی گرده
وقتی بر می گرده کلافه و کم حرف و خیلی زود به خواب
میره .

دل پیچه و اسهال شدید داشت و با اینکه طبیب گفته بود
کمتر باید چیزی بخوره اشتهای سیری ناپذیری پیدا کرده
بود و مدام غذا می خورد اما بخاطر اعتیاد چاق نمیشد.
کم کم حتی بعضی ها بخاطر این حالش مسخرهش می کردن.
و برای بهار زجرآور بود که عبدالله مغرور هیچ واکنشی
نشون نمی داد. اون دوران عبدالله کمتر پول به خونه
می آورد و مدام می گفت :
- ندارم، پولم تموم شده .

کار به جایی رسید که بهار و بچه اش لباس های دست دوم
دختر خاله ها اش رو می پوشیدن. اون روزها عبدالله وقتی که
توی خونه بود به اتاق می رفت و تا وقتی مجبور نمیشد
بیرون نمی اومد و اگه بهار سراغش می رفت با داد اون رو
بیرون می فرستاد. گاهی میشد دو سه روز خودش رو توی
اتاق زندانی می کرد. طبیعی بود که با این وضعیت
نمی تونست کار کنه .





وضع مالی شون رو به بدتر شدن رفت و گاهی خواهرش
براشون مواد غذایی می آورد اما عبدالله نداشتن به همین هم
بسند بشه. اون معتاد بود و باید مواد بهش می رسید،
هرطوری شده .

اول شروع به فروختن لوازم خونه بود. بهار باورش نمیشد.
وقتی عبدالله چیزی برمی داشت که بره بفروشه بهار اون رو
می گرفت و می گفت :

- تو رو خدا نبرش! آخه چرا لوازم خونه مون رو می بری؟ !

- دستت رو بکش زن !

- عبدالله خواهش می کنم! خواهش می کنم !

اما تنها چیزی که نصیبش میشد لگدی بود که از اون وسیله
دورش می کرد. جز مواد عبدالله برای چیز دیگه ای هم نیاز
به پول زیادی داشت. اعتیاد به عبدالله اشتهای سیری
ناپذیر داده بود. اون مدام غذا می خورد اما سیر نمیشد. سر
بهار فریاد می زد :

- زود باش غذای بیشتری بیار! سهم غذای بچه رو برای من
آوردی؟

- همیشه همین قدر می خوردی !





- خوب همیشه گرسنه می‌موندم اما الان دیگه صبرم سر اومده. یاالله برو یک چیز دیگه درست کن .

وقت‌هایی که چیزی توی خونه بود سریع می‌رفت و یک چیزی درست می‌کرد. اما از یکجایی به بعد بخاطر فقر واقعا چیزی توی خونه برای درست کردن نبود. ولی عبدالله قبول نمی‌کرد که کارهای خودش باعث این فقر شده. پس غرولند و کتک‌هاش نصیب بهار میشد. کار به جایی رسیده بود که عبدالله حتی لباس و لوازم شخصی بهار رو می‌فروخت. وقتی بهار برای مادرش درد و دل کرد مادرش دید هیچ کمکی بهش نمی‌تونه بکنه جز اینکه ...

- لوازمی که برات مهم هست رو به خونه من بیار .

بهار هم اینکار رو کرده بود و عبدالله اولین باری که خمار شد متوجه این ماجرا شد. با عصبانیت بهار رو کتک میزد و می‌گفت :

- کجاست؟ لوازم کجاست؟

بهار با وجود تمام شکنجه‌ها فقط می‌گفت :

- نمی‌دونم درباره چی صحبت می‌کنی. من چیزی ندارم. همش رو فروختی.





علائم عبدالله مدام بیشتر و بیشتر میشد .

. گوشه گیری

. رعشه

. بی خوابی

. توهم دیدن چیزهای عجیب و غریب

. بدخلقی شدید

کم کم عبدالله مدام مریض میشد. پوستش چرب بود. عفونت های مختلف توی بدنش داشت. دندون هاش زرد شده بودن و می ریختن. صداش عوض شده بود و دیگه تقریبا هیچکی دوست نداشت دورشون باشه. سیستم تنفسیش ضعیف شده بود و با وجود اینکه خیلی دوست داشت دوباره بچه دار بشه اما امکانش نبود. چندبار که دکتر رفته بود چند مشکل خاص رو متوجه شده بود :

. کاهش قند خون به دلیل قطع ترشح انسولین در

لوزالمعده

. تنگ شدن شریان قلبی

. خطر سکته مغزی و قلبی





. آسیب شدید به دستگاه گوارشی

. مسمویت.

زندگی به بهار و بچه‌ش خیلی سخت می‌گرفت. با وجود سن کم بچه اما افسردگی سراغش اومده بود. بچه‌شون حدود سه سال و نیم بود که اون اتفاق وحشتناک افتاد. اون روز عبدالله با یکی از آخرین لوازمی که توی خونه پیدا کرده بود تونسته بود خودش رو بسازه. بهار توی اتاق خواب بود و بچه هم توی حیاط داشت بازی می‌کرد. عبدالله توی مستراب آخر حیاط اون جنس رو استفاده کرد و بعد بیرون اومد .

احساس گرسنگی شدید می‌کرد و با همون احساس به دور و بر نگاه کرد. یکدفعه انگار دنیا به روش خندید. یک مرغ رو دید که توی حیاط کنار دیوار داره راه میره. همینطور که دست‌هاش رو بهم می‌مالوند از خوشحالی برای غذای حسابی که پیدا کرده بود گفت :

- نگاه این زنکه‌هی به من می‌گه که چیزی برای درست کردن توی خونه نیست بعد مرغ به این درشتی رو توی خونه انداخته .





به سمت خونه رفت. از در اتاق نگاه کرد. همسرش هنوز خواب بود. کارد آشپزخونه رو برداشت و به سمت حیاط رفت. با خودش فکر کرد: بعدا حسابش رو بخاطر دروغش می رسم! اصلا نمی دارم این رو بخوره. میرم با همسایه می خورم نمک گیر بشه همون جا بیاره باهم بکشیم. اصلا میدم این زن پوزه و خودش گرسنه بمونه تا بفهمه دنیا دست کیه .

همینطور که به سمت مرغ می رفت دوباره فکر کرد: اما یکم به بچه میدم. یک نصفه رون حداقل. گناه داره ! یکدفعه عشقی توی قلبش درخشید. همیشه وقتی به یاد بچهش می افتاد همین عشق توی وجودش می درخشید. هرچند که به دلیل مواد خیلی کم یاد بچهش می افتاد. مرغ رو به دست گرفت. مرغ خیلی توی دستش آروم بود اما وقتی که چاقو رو بالا آورد مرغ چندبار صدا در آورد و وقتی اون دهن مرغ رو توی حوض کرد تا آب بخوره. مرغ بال و پر میزد اما اون مجبورش کرد که آب بخوره تا بتونه ذبح اسلامیش کنه .

مرغ ناخواسته آب خورد. بعد سرش رو روی گوشه حوض گذاشت. مرغ پرپر میزد و قدق می کرد. چاقو روی گردنش





قرار گرفت. خون آروم آروم روی کناره حوض می ریخت و بعد از لای خاک سر خورد و زیر پای اون جریان پیدا کرد .

تیکه های مرغ رو توی دستش گرفت و به داخل خونه رفت. خون مرغ روی فرش می ریخت. دست هاش خیس خون بود و هنوز یکم حالت مسخ شدگی مدهوشی رو داشت. خیلی وقت بود به چیزهای انسانی اهمیت نمی داد پس مرغ رو روی زمین انداخت .

- زن! زن !

بهار همینطور که چشمش رو می مالوند از اتاق بیرون اومد و گفت:

- صدای چی ...

دستش رو از روی چشمش برداشت. خشکش زد. بهت زده به جنازه مرغ زل زده بود. عبدالله گفت :

- این همون مرغی هست که از من پنهان کردی. بیا بپزش که براش برنامه ها دارم .

بهار یک قدم عقب رفت. بعد یک قدم دیگه. رنگش سفید شده بود. تنش می لرزید. دوباره عقب رفت. به دیوار





برخورد کرد. چشم‌هایش گرد شده بود و تمام تنش می‌لرزید.
عبدالله نگران شد .

- چی شد زن؟

پاهای بهار سست شد و کنار در ولو شد. هنوز می‌لرزید و
لب‌هایش مدام بهم می‌خورد. عبدالله ناخودآگاه به سمتش
رفت و روبه‌روش نشست و بازوش رو گرفت .

- هی !

متوجه شد که بهار زیر لب داره چیزی میگه. اما اون
نمی‌شنید پس سرش رو زیر گوشش برد .

- ب....م....بچ....بچه....بچه....بچه....

عبدالله ازش فاصله گرفت و بهت‌زده نگاهش کرد. این زن
چی داشت می‌گفت؟! صدایش مدام بلندتر میشد :

- بچه....دخترم....بچه....

عبدالله به عقب برگشت و به اون مرغ زل زد. اون بچه‌ش
نبود، مرغ بود! کم‌کم تصور مسخ شده مرغ داشت کنار
می‌رفت و در مقابل نگاه بهت‌زده عبدالله چیزی شکل گرفت
که کاش کابوس بود. روی پاهایش ایستاد. چقدر زانوهاش





سست بود. به سمت اون مرغ رفت. دست.. دوتا دست
کوچیک... دوتا پای کوچیک... سر... سر... مو... نه لون
مرغ نبود. روی دو زانو افتاد و وحشت زده به عزیزترین
چیزی که داشت !

به کسی که سالها منتظرش ایستاده بود! به دختر عزیزش!
به تنها دلخوشیش! به چیزی که باهاش می تونست بالاخره
یک زندگی عادی و شاد داشته باشه خیره موند. یک دستش
رو به سمت بدنی برد که مطمئنا دیگه سرپا نمیشد. بهار
دیگه داشت جیغ می کشید :

- بچه م... دخترم... بچه م!

صداش طوری برای عبدالله طنین انداز میشد انگار از
یکجای دور هست. عبدالله به دست دیگه اش نگاه کرد.
همون چاقو، همون چاقوی خون آلود. چاقویی که حالا
می فهمید از خون بچه اش خون آلود شده. دوباره به بچه اش
نگاه کرد: دخترکم! چقدر درد کشیدی! بابا تو رو تیکه تیکه
کرد! اون موقع ای که بابا سمتت اومد و تو رو به بغل زد
چقدر خوشحال شدی! بابا اومده بود و تو رو بغل کرده
بود. شاید حتی می خواست با تو بازی کنه. بابا هیچ وقت از
اینکارها نمی کرد. اون همیشه یا عصبانی بود یا مدهوش!





چقدر خوشحال بودی توی بغلشی! چقدر حس امنیت
داشتی!

هنوز حالت مدهوشی به خوبی از وجود عبدالله بیرون
نرفته بود. اون دسته چاقو رو توی دستش فشرد. انقدر که
رگهای سیاه شده دست زردش بیرون زد. و بعد یک ضربه
محکم با چاقو به قلب خودش زد. و یکی دیگه. و یکی دیگه.
با هر ضربه خون بیرون می‌پاشید. بهار می‌دید اما ناپی
نداشت که به دردی جز درد بچه‌ش واکنشی نشون بده.
قلب عبدالله تیکه‌تیکه شد.

چاقو توی دستش لرزید و به زمین افتاد. چند ثانیه بعد
خود عبدالله هم روی بدن بی‌جون بچه‌ش روی زمین افتاد.
حصیر خیس خون شده بود.

سال‌ها بعد قبری بود عبدالله نام و در کنارش قبری که نام
پدرش عبدالله بود. بهار ازدواجی دوباره کرد و چند بچه
داشت اما هیچ‌وقت یاد بچه‌ش رو فراموش نکرد و هر وقت
خون می‌دید یاد دختر به قتل رسیدش می‌افتاد. سه بچه
دیگه هم بودن که در آلمان زندگی می‌کردن و با اینکه
می‌دونستن در ایران به دنیا اومدن و پدرشون عبدالله نامی
هست به دلیل خاطرات تلخی که مادرشون براشون تعریف





کرده بود نه علاقه‌ای به خبر گرفتن از مادرشون داشتن و
نه به دیدن ایران که جهنم مادرشون بود .

از عبدالله هم چیزی نمودند جز خاطرات تلخی که برای دو
زن زنده قلب مُرده در دو طرف جهان ساخته بود و پنج قبر
که وارثان این زندگی پر غصه بودن. آنا، پسرهایش، عبدالله،
دخترش ...

پانویس :

*داستان قتل فرزند از داستان‌های حقیقی افراد دارای
اعتیاد است.

تسلیم نشو ،
شروع هر چیزی
همیشه سخت ترین قسمتشه ...

این رمان را در ۲۶ مرداد ۱۴۰۵





ساعت ۲۹/۲ بامداد

درحالی که از فیلم‌های پوآرو می‌بینم

همسرم در اتاق مشغول نوشتن پایان‌نامه هست

به اتمام می‌رسانم

طبق عادت این رمان را به بزرگواری تقدیم می‌کنم

این رمان را به حضرت قاسم

پسر امام حسن

شهید فداکار کربلا تقدیم می‌کنم

یا قاسم جان





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

